



دستان نو جوانان

اردیبهشت ۹۳



شیرازی خوار شیرین جمهوری ایران شود



نوشین لاری غلامانی



«شیرین» می خواهد رئیس جمهور ایران شود

(داستانی برای نوجوانان)

نویسنده: نوشین احمدی خراسانی

تصویرگر: باوند بهپور

تهران - ۱۸ اردیبهشت ۱۳۹۳

[www.women-stories.com](http://www.women-stories.com)

## سپاسگزاری

همین جا می‌خواهم سپاس قلبی خود را به دوستان خوبم، «شیرین بهرامی‌راد و باوند بهپور» تقدیم کنم که بدون یاری و همراهی‌های صمیمانه‌شان، این مجموعه داستان‌ها شکل نمی‌گرفت. همین‌طور از دوستان عزیزم، «منصوره شجاعی و سحر مفخم» و دوستان نوجوانم «آوا شبانی و سوگل نادری» بسیار سپاسگزارم که پیش از انتشار، این کتاب را خواندند و از راهنمایی‌هایشان بهره بردم، هر چند بی‌شک، مسئولیت هر نقصانی در این کتاب برعهده من است.

نوشین احمدی خراسانی

تهران، اردیبهشت ۱۳۹۳

شیرین هیجان زده بود. هیچ فکر نمی کرد ماجرای پارک، این طور تمام شود. درحالی که به همراه مادرش پله های ساختمان خانه شان را با سرعت بالا می رفت به یاد حرف های آن زن روسری قرمز افتاد که با پلاکارد آبی رنگ اش، کنار مادر ایستاده بود و گفته بود: «فقط رئیس جمهور می تواند جلوی این کار را بگیرد...» شیرین اخم کرد و با خود گفت: «رئیس جمهور؟» به محض آن که مادرش در آپارتمان را باز کرد، مقنعه اش را در آورد، کیف مدرسه اش را انداخت و با چهره ای ملتهب و دهانی خشک و تلخ، روی میل نشست. چند ثانیه بعد، از روی میل بلند شد رفت سر یخچال و بطری آب معدنی را برداشت و به اتاق اش رفت. طولی نکشید که دوباره برگشت و کیف مدرسه اش را که وسط هال رها کرده بود از زمین برداشت و بار دیگر صدای بسته شدن درِ اتاق اش، در فضای آپارتمان پیچید. مادرش می دانست که عصبانیت شیرین به خاطر چیست. مادر با چهره ای متبسم وارد اتاق

شیرین شد و دید که شیرین ایستاده و درحالی که کلافه است تندتند یک کتابچه را ورق می‌زند. مادر پرسید: «عزیزم، کتاب جدید خریدی؟»

- نه مامان، تقویم سال ۱۳۸۸ است. یکی دو ماه دیگر سال جدید می‌شود. این را خریدم چون می‌خواستم بینم سال تحویل چه ساعتی است... ولی چه اهمیتی دارد؟  
مادر روی لبه تخت نشست و با مهربانی گفت: «حتماً گرسنه‌ای؟ الآن غذا درست می‌کنم. می‌خواهی تا غذا آماده...»

شیرین نگذاشت حرف مادرش تمام شود، تقویم را روی تخت رها کرد و گفت: «هیچ هم گرسنه نیستم. فقط از این وضع کوفتی که خودت هم دیدی دارم منفجر می‌شوم.» صدایش بغض داشت. در حالی که طول اتاق را طی می‌کرد ادامه داد: «مامان، این جوروی نمی‌شود!»  
- چه جوروی نمی‌شود؟ مگر که تو راه‌حل دیگری داشته باشی؟

- گفתי راه‌حل؟

- بین دخترم! می‌دانم که حالات گرفته، خب حال من هم گرفته شده، بقیه هم که دیدی چه قدر دلخور بودند از برخورد نیروی انتظامی، ولی...

- ولی چی مامان!

- ولی اصلاً ناراحت نباش. ما بالاخره می‌توانیم جلوی قطع درختان باغ را بگیریم. مطمئن باش.

- مامان، تو که خودت هم دیدی اصلاً نگذاشتند آن‌جا بمانیم. پلاکارد مرا هم که برای درست کردن‌شان این همه زحمت کشیده بودم، گرفتند و پس هم که ندادند... تو گفתי نباید

سروصدا کنیم. دیدی که جیک مان هم در نیامد. خودم شمردم ۴۲ نفر بیشتر نبودیم و همه هم در سکوت کامل فقط پلاکاردها را بالای سرمان گرفته بودیم ولی باز هم نیروی انتظامی آمد و با آن لحن طلبکارانه گفتند که تجمع مان غیرقانونی است و باید برویم. می خواهیم ببینم تجمع ما غیرقانونیه یا قطع کردن درختها؟



- شیرین می شود یک لحظه مرا نگاه کنی! تو که دختر قوی و محکمی هستی، نمی دانم چرا به این زودی کلافه می شوی؟ آخر عزیزم مگر رفته بودیم مانتو بخریم که با یک بار رفتن، تمام شود، مگر رفته بودیم فروشگاه شهروند؟ عزیز دلام، این کارها فرق دارد، باید آن قدر

برویم و بیاییم، باید آن قدر ادامه بدهیم و پیگیر باشیم و پوست کلفتی نشان بدهیم که بالاخره جلوی قطع درخت‌ها را بگیریم. بهت قول می‌دهم هفته‌ی دیگر باز هم برویم. نباید دلسرد بشویم. خودت دیدی هرکسی از آن جا رد می‌شد با ما همدلی می‌کرد... باور کن همه‌ی ساکنان محله به خاطر قطع درختان باغ، ناراحت‌اند...

شیرین دیگر حرف‌های مادر را نمی‌شنید، در فکر فرو رفته بود. وقتی هم به فکر فرو می‌رفت معمولاً چشمان‌اش به نقطه‌ای دور و به قول خودش به «نقطه‌ی آرزوها» خیره می‌شد. پس از چند دقیقه، ناگهان رو کرد به مادرش و در حالی که پنجه‌هایش را مشت کرده بود با صدای بلند و پُرهیجان گفت: «مامان! گفتی راه‌حل؟»

مادرش بی‌اختیار حرف خود را قطع کرد و به چشمان شیرین خیره شد. شیرین با همان لحن قاطع ادامه داد: «مامان، من می‌خواهم در آینده رئیس‌جمهور بشوم! آره... باید رئیس‌جمهور بشوم.»

درست فردای همان روز بود که وقتی شیرین از مدرسه برگشت و به اتاق‌اش رفت، میز قدیمی کوچک و عجیبی را دید که مادرش آن جا گذاشته است. مادر در حالی که به شیرین لبخند می‌زد، گفت: «دخترم یک سال است که می‌گویی میز تحریر می‌خواهی... خب این هم میز، بین چه قدر قشنگ و با بهت است... سال‌ها منتظر بودم که این میز چوبی آنتیک را بهت بدهم...»

شیرین می‌دانست که مادرش به چیزهای قدیمی علاقه دارد. او در سازمان میراث فرهنگی کار می‌کرد و آن قدر با علاقه از کارش صحبت می‌کرد که گاهی پدر شیرین را کلافه می‌کرد.

- مامان این که خیلی کهنه و قدیمی است! آخه....

- بین دخترم، اول این که مهم است که این میز نقلی گرچه قدیمی است ولی کاملاً سالم است و مشکلی ندارد، در ثانی خودت خوب می‌دانی که برای درست کردن هر میز چوبی، باید درختی را قطع کنند، تو هم که نمی‌خواهی درختان بیشتری قطع شود... در ضمن اگر ماجرای این میز را برایت بگویم حتماً عاشق‌اش می‌شوی...

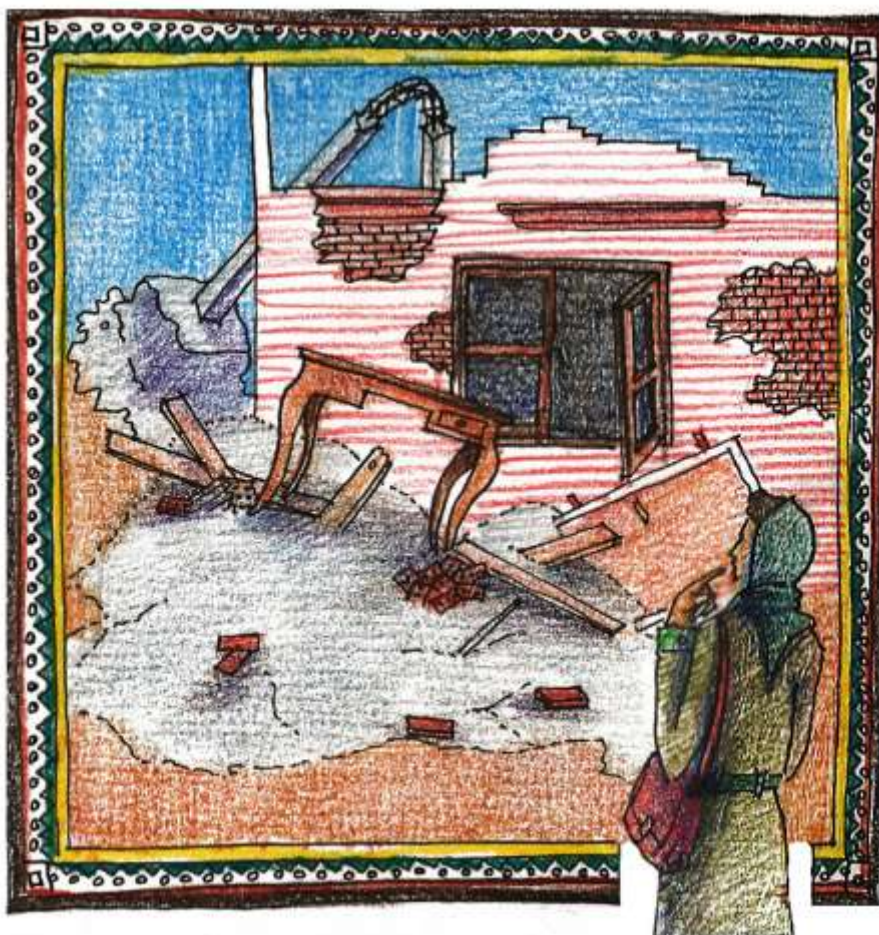
مادرش این حرف را زد و روی تخت شیرین نشست و تعریف کرد که سال‌ها پیش، زمانی که همین آپارتمانی که اکنون در آن زندگی می‌کنند در حال ساخت بوده دوسال از ازدواج‌اش با پدر می‌گذشته است. آن موقع چند خانه آن‌طرف‌تر در همین خیابان ۱۷ شهریور زندگی می‌کرده‌اند. روزی که از بیمارستان می‌آمده و نتیجه‌ی آزمایش‌اش را گرفته و متوجه شده که شیرین را حامله است از کنار خرابه‌های همین ساختمان امروزی‌شان رد می‌شده که ناگهان این میز تحریر را آن‌جا کنار آجرها و کیسه‌های سیمانی که برای ساختن آن خانه آورده بودند، دیده است.

- تا چشم‌ام به این میز چوبی عتیقه افتاد، آن قدر ازش خوش‌ام آمد که بلافاصله از بنایی که آن‌جا بود پرسیدم: آقا، می‌خواستم ببینم این میز مال کسی است یا نه؟... او هم گفت که می‌خواستیم وانت بگیریم و این میز و بقیه تیروخته‌ها را بریزیم دور. جلوی دست و بال‌مان را گرفته است... این را که شنیدم از همان آقا اجازه گرفتم و به همراه دو کارگر، آوردم‌اش خانه‌ی خودمان که چند خانه آن‌طرف‌تر بود. آن روز خیلی خوشحال بودم که تو را حامله هستم و برای همین فکر کردم این میز را نگه دارم تا وقتی بزرگ شدی به تو بدهم...

شیرین گفت: «پس لابد می‌خواهی بگویی که به خاطر همین میز عجیب و قدیمی بوده که با وجود مخالفت بابا، این آپارتمان را خریدید؟»



- بله، پدرت راضی نبود که این آپارتمان را بگیریم چون حوصله‌ی اثاث‌کشی و جابه‌جایی را نداشت ولی من همان روز تصمیم گرفتم که وقتی ساختمان ساخته شد، یکی از آپارتمان‌هایش را بخریم. همین‌طور هم شد و تو را همین‌جا به دنیا آوردم...



شیرین دستی به پایه‌های منبت‌کاری‌شده‌ی میز کشید: «این میز باید خیلی قدیمی باشد. اوه ببین مامان! چه قدر هم سنگین است. نمی‌شود تکان‌اش داد... راستی چرا زودتر بهم ندادی؟»

مادر لبخندی زد و گفت: «وقتی دیروز گفתי می‌خواهی رئیس‌جمهور شوی، فکر کردم برای خانم رئیس‌جمهور این بهترین میز است. شاید هم میز جادویی باشد...»

- مامان مسخره‌ام می‌کنی؟ ولی من جدی گفتم...

«نه عزیزم... اگر واقعاً بخواهی و تلاش کنی، می‌توانی به آرزوهایت برسی.» مادر این را گفت و چون گوشی همراهش، زنگ می‌خورد از اتاق شیرین بیرون رفت.

وقتی مادر رفت شیرین شروع کرد تمام قسمت‌های میز را برانداز کردن. پایه‌های میز تا بالا، کنده‌کاری شده بود، ولی فقط یک کشوی کوچک در سمت راست داشت. در حالی که شیرین دل‌اش می‌خواست میزش چند تا کشو داشته باشد تا بتواند وسایل تحریرش را به راحتی در آن جا دهد. شیرین تنها کشوی میز را باز کرد، هیچ چیز در آن نبود، ولی وقتی می‌خواست آن را ببندد، کشو جا نمی‌رفت. مدتی با آن کلنجار رفت تا بالاخره کشو جا افتاد ولی تا آن را بست، کاغذی زرد و قدیمی از زیر میز جلوی پایش افتاد. شیرین کاغذ را که به دقت تا خورده بود باز کرد. یک نقاشی آبرنگ بود که زیر آن نوشته شده بود: «من می‌خواهم وزیر شوم - فرخ‌رو - ۱۴ ساله - مدرسه عفتیه - طهران»

شیرین با خود گفت: «عجب!.. هم‌سن من است ولی نقاشی‌اش که خدایی بهتر از من است.» و دوباره به نقاشی نگاه کرد: نقاشی، تصویر دختری را نشان می‌داد با مویی کوتاه و لباسی بلند و سیاه که رویش یک نوار پهن سبزرنگ قرار داشت که از شانه راست به زیر دست سمت چپ آمده بود، و روی نوار، یک گل سفید بسیار زیبا قرار داشت. شیرین به تصویر

دختر دقت کرد و متوجه شد که دست چپ دختر، آستین ندارد و روی بازویش، علامت ستاره‌ای جوهری‌رنگ، نقش بسته است. خیلی تعجب کرد چون خودش هم درست روی بازوی چپش چنین علامتی را داشت. همین‌طور که به علامت آبی‌رنگ بازوی چپ او نگاه می‌کرد با خود گفت: «این دختر می‌خواسته وزیر شود...» و سپس با لحنی قاطع و بلند گفت: «ولی من می‌خواهم رئیس دولت شوم...» و مشت‌اش را ناخودآگاه روی میز کوبید.



ناگهان حس کرد از درون میز صدایی می‌آید. ترسید و بی‌اختیار عقب رفت. فکر کرد اشتباه شنیده است، برای همین دوباره به میز نزدیک شد و با تردید به سطح چوبی میز نگاه کرد و

دستی به آن زد. زیر دست‌اش تکان خوردن میز را احساس کرد و ناگهان کشویی مخفی از گوشه‌ی سمت چپ میز، خودبه‌خود باز شد. شیرین با ناباوری و با احتیاط جلو رفت. باورش نمی‌شد چون آن همه گشته بود ولی خبری از کشو نبود. درون کشو را نگاه کرد، انتهای کشو، یک دفترچه قدیمی دید. در حالی که با خود می‌گفت «این باید یک راز باشد» آهسته دست برد و دفترچه را برداشت. روی جلد نقره‌ای دفترچه نوشته شده بود: «دفترچه‌ی خاطرات». با کف دست، جلد نقره‌ای دفترچه را تمیز کرد و در حالی که خیلی کنج‌کاو شده بود روی تخت‌اش دراز کشید و شروع به خواندن کرد. در صفحه‌ی اول نوشته شده بود:

«دخترم، فرخ‌روی عزیزم، تو امروز وقتی از مدرسه آمدی، آن‌قدر غمگین بودی که نتوانستی جلوی بغضات را بگیری. در حالی که گریه می‌کردی گفتم که چون مدرسه‌ی عفتیه دور است. پدر زینت، یکی از هم‌کلاسی‌هایت، نگذاشته او ادامه تحصیل بدهد. بعد هم رفته بودی و به معلم‌ات گفته بودی که برود و از پدر زینت بخواهد که اجازه دهد به مدرسه بازگردد. معلم‌ات گفته بود که نمی‌تواند این کار را بکند. فقط «رئیس همه‌ی معلم‌ها، یعنی آقای وزیر» می‌تواند زینت را به مدرسه بازگرداند. بعد هم پس از چند ساعت، آمدی و نقاشی‌ات را نشان‌ام دادی و با قاطعیت گفتم: «من می‌خواهم وزیر شوم تا هیچ پدری نتواند دخترش را از درس خواندن محروم کند» و با همان لحن ادامه دادی که: «می‌خواهم وزیر بشوم تا بتوانم برای همه دخترها در همه‌جا مدرسه درست کنم و هیچ دختری از درس خواندن محروم نشود». دختر نازنین‌ام، مطمئن هستم که تو به هر جایی که خواهی می‌توانی برسی. برای همین تصمیم گرفتم در این دفتر، بخشی از خاطرات‌ام را و سختی‌هایی که در زندگی کشیدم برایت بنویسم چون وقتی گفتم که قصد داری وزیر بشوی، احساس کردم بار سنگین خستگی و ناملایماتی که بر دوش‌ام بوده سبک شده است. حس

کردم حتماً توانسته‌ایم تغییری در فرهنگ جامعه‌مان بدهیم که تو شهامت فکر کردن به این آرزوی بزرگ را پیدا کرده‌ای. مادرت، فخر آفاق - سال ۱۳۱۵ خورشیدی»

شیرین با خواندن خاطرات مادر فرخ‌رو، به فکر فرو رفت و همان‌طور که طاق‌باز خوابیده بود دفترچه را روی سینه‌اش گذاشت و به سقف خیره شد و گفت: «مادر فرخ‌رو این نامه را سال ۱۳۱۵ نوشته، الان سال ۱۳۸۷ هستیم، پس این دفترچه خاطرات مربوط به ۷۲ سال پیش است. ولی چه قدر نو مانده... این فرخ‌رو کیست؟ ۷۲ سال پیش هم‌سن من بوده و می‌خواست وزیر شود.» شیرین، در فکر فرو رفته بود. خودش را جای فرخ‌رو گذاشت و با خود گفت: «اگر من جای او بودم و هم‌کلاسی‌ام مریم محبور می‌شد ترک تحصیل کند آن وقت چه می‌کردم؟» بعد سعی کرد پاسخ این سؤال را کشف کند. دفتر را ورق زد تا ببیند که بالاخره ماجرا به کجا می‌رسد و آیا فرخ‌رو می‌تواند وزیر شود یا نه؟ در صفحه‌ی دوم، چنین نوشته شده بود:

«فرخ‌رویم، دختر خوشگلام، وای که موقع تولدت چه قدر تپل و ناز بودی. مثل پنجه‌ی آفتاب می‌درخشیدی. با تولدت مژده دادی که زمستان رفته است چون آخرین ساعات ماه اسفند بود که به دنیا آمدی، درست نزدیک به زمان تحول سال نو. با آمدنات بهار را به زندگی‌مان هدیه کردی. بدن کوچولویت بوی گل می‌داد. سالی که به دنیا آمدی سال ۱۳۰۱ خورشیدی بود و ما تازه پس از ماجراهای بسیار، به همراه سه‌تا از خواهر و برادرهای بزرگ‌ترت، به‌ناچار از تهران به قم رفته بودیم. وقتی به دنیا آمدی روی دست چپات لکه‌ی جوهری آبی‌رنگ بود. همه می‌گفتند چون من و پدرت روزنامه‌نویس بوده‌ایم این لکه‌ی جوهر از قلم روزنامه‌نویسی است. شب قبل از به دنیا آمدنات، خواب عجیبی دیدم. خواب دیدم که حیوانات درنده‌ی زیادی دوره‌ام کرده‌اند. ترسیده بودم ولی ناگهان خورشیدی از شکم‌ام بیرون آمد و دستی دراز شد و مرا بلند کرد و از میان آن حیوانات

وحشی بیرون کشید. فقط دیدم که روی بازویی که مرا نجات داد لکه‌ای آبی‌رنگ بود. آن زمان همگی مان در ترس و وحشت به سر می‌بردیم چون دو شماره از مجله «جهان زنان» را در قم منتشر کرده بودم. انتشار مجله‌ی جهان زنان را در مشهد به همراه پدرت شروع کرده بودم ولی آن جا غوغایی به پا شد و مرا متهم به کفرگویی کردند. درحالی که من فقط در مجله، از لزوم آموزش و تحصیل زنان می‌نویشتم. دوست پدرت آقای قوام‌السلطنه که والی خراسان بود به ما گفت که برای خوابیدن آتش اعتراض‌ها، بهتر است به پایتخت برویم. ما هم به تهران آمدم. در تهران طبعاً اوضاع بهتر بود. پس دوباره مجله‌ی «جهان زنان» را منتشر کردم ولی عده‌ای گفتند که مطالب روزنامه‌ی من در مورد سواددار شدن دختران، مخالف مبانی دین است و به همین بهانه، عده‌ای از کسبه‌ی بازار، دکان‌های خود را بستند و در بازار بزرگ تهران و در محوطه‌ی سبزه میدان، تجمع کردند و خواستار مجازات من شدند. پس از آن، دفتر مجله‌ام را بستند و همه مدارک آن را بردند. ما را هم به شهرستان قم تبعید کردند. با این حال خسته و مأیوس نشدم و در قم هم انتشار مجله را از سر گرفتم. تا این که سه ماه پیش از تولد تو، عده‌ای دوباره در قبرستان قم معرکه کردند. یکی از همسایه‌ها که آنجا بود گفت که یک نفر در میان جمعیت، بالای چهارپایه رفته بود و فریاد می‌زد که مدیره‌ی مجله «جهان زنان»، یعنی مرا باید به صلابه کشید و چنین و چنان کرد. عده‌ای هم نزدیک خانه‌مان آمده بودند و سر و صدا راه انداخته بودند. به یاد می‌آورم که خواهر و برادرهایت، به خصوص فرخ زمان و فرخ زاد، که این سر و صداها را شنیده بودند خیلی ترسیده بودند و در گوشه‌ی اتاق کز کرده بودند و می‌لرزیدند. آن روز، به ما چه‌ها که نگذشت. برای آن که بچه‌ها نترسند آن‌ها را در آغوش می‌فشردم و گوش‌هایشان را گرفته بودم که سروصداها را نشنوند. می‌ترسیدم برای تو که در شکم‌ام بودی اتفاق بدی بیفتد. پس از آن دیگر مجله را منتشر نکردم. همه‌ی این کابوس‌هایمان گذشت و یک سال

پس از تولد کم‌کم اوضاع‌مان بهتر شد و توانستیم پس از دو سال تبعید در قم، دوباره به تهران بازگردیم...»

شیرین دفترچه را بست، چون صدای مادرش از آشپزخانه می‌آمد که او را برای خوردن عصرانه، فرامی‌خواند. دفترچه را زیر بالش‌اش گذاشت. وقتی روی صندلی میز غذاخوری چهارنفره نشست مادرش شیر و کیک تازه را جلوی‌اش گذاشت. شیرین در حالی که لیوان شیر را بر می‌داشت رو کرد به مادرش: «مامان... یادمه تو همیشه یک مجله می‌خریدی، فکر کنم اسم‌اش «زنان» بود. چرا دیگه از آن مجله‌ها نمی‌خری؟»

- عزیزم، آن مجله را یک سال پیش توقیف کردند یعنی دیگر چاپ نمی‌شود. حالا بگو ببینم چی شده که یاد آن مجله افتادی؟

شیرین نگاهش را دزدید و به کیک شکلاتی خیره شد و با لحنی ظاهراً بی‌تفاوت گفت: «چیزی نشده، همین جوری پرسیدم...» و دزدکی به مادرش نگاه کرد. وقتی چهره‌ی مادرش را خالی از کنجکاوی دید جرأت پیدا کرد و ادامه داد که: «پس آن خانمی هم که مجله را در می‌آورد، به قم تبعید کردند! دل‌ام برایش می‌سوزد.»

- اِوا، برای چی به قم بفرستند؟ وزارت فرهنگ و ارشاد به خانمی که مدیرمسئول آن بود گفته است که دیگه حق ندارد مجله‌ی زنان را منتشر کند...

شیرین حرف را ادامه نداد و در حالی که مغزش زیر بار یک عالمه سؤال داشت منفجر می‌شد شیر و کیک‌اش را سریع خورد و زود به اتاق‌اش برگشت چون مطمئن بود که جواب

سؤال‌هایش را می‌تواند از دفترچه خاطرات بگیرد. طعم خوشمزه‌ی یک شکلاتی زیر زبان‌اش بود که بار دیگر دفترچه را باز کرد و با کنجکاو‌ی شروع به خواندن کرد:

«دخترم، فرخ‌روی نازنین‌ام، فکر می‌کنم اگر بخواهم روزی روزگاری همه‌ی ماجراها و خطرهای زیادی را که به همراه پدرت در طول زندگی مشترک‌مان تحمل کردیم برای‌ت بنویسم یک کتاب ده جلدی هم بیشتر می‌شود. هیچ وقت از یاد نمی‌برم روزی را که به همراه پدرت در درشکه نشسته بودیم و آژان‌ها جلویمان را گرفتند. چون در آن زمان زنان باید در درشکه‌های جدا از مردان می‌نشستند. حتا در یک دوره‌ای خیابان‌های اصلی شهر مثل خیابان لاله‌زار را هم، زنانه و مردانه کرده بودند و سینماها روزها برای زنان و شب‌ها به مردان اختصاص داشت. اما آن روز من با قاطعیت به پدرت گفتم که باید با هم سوار درشکه شویم. پدرت ابتدا کمی مکث کرد چون تردید داشت، ولی سرانجام مثل همیشه از من حمایت کرد و پذیرفت. وقتی من و پدرت و خواهرت فرخ زمان در جاده قدیم شمیران در حرکت بودیم یک آژان جلوی درشکه‌چی را گرفت و بنای فحش دادن به او را گذاشت. پیاده شدم و گفتم چرا من باید با یک مرد غریبه یعنی درشکه‌چی در یک درشکه سوار شوم ولی نمی‌توانم با شوهرم سوار درشکه بشوم؟ ولی آژان گفت: «برو ضعیفه به تو مربوط نیست. درشکه‌چی نباید کار خلاف بکند. من هم با یک ضعیفه هم‌کلام نمی‌شوم». باز هم من سکوت نکردم و با آن پاسبان بدهن، بحث کردم و آخرش هم پاسبان گفت: «این حرف‌ها به ما مربوط نیست و الآن هر چهار نفر شما مجبورید به کمیسری بیایید». همین موقع بود که پدرت از درشکه پایین آمد و به آژان گفت: «مرا به کمیسری ببرید تا به شما نادان‌ها بگویم که مسلمانی این نیست و شما حق ندارید چنین ظلمی را به زنان روا دارید». آن روز به هر ترتیب گذشت و ما از کلانتری آزاد شدیم. پس از آن بود که یک روز صبح جلوی خانه‌ی رضاشاه آن قدر ایستادم تا کالسکه‌اش پیدا شد. لحظه‌ای درنگ نکردم و



خودم را جلوی کالسکه سلطنتی انداختم تا کالسکه مجبور شود بایستد و پادشاه به حرف‌هایم گوش دهد. وقتی رضاشاه از کالسکه بیرون آمد که ببیند چه خبر است، پاسبان‌ها سعی داشتند مرا دور کنند ولی شاه به آژان‌ها تشر زد و رو کرد به من و علت ناراحتی‌ام را جویا شد. من هم جریان درشکه و برخورد آژان بددهن، و بردن‌مان به کمیسری را با آب و تاب برایش تعریف کردم. رضاشاه بعد از شنیدن حرف‌هایم، قول داد که به مشکل‌ام رسیدگی خواهد شد. چند مدت پس از آن بود که دیگر به زنان اجازه دادند به همراه همسران‌شان در یک درشکه سوار شوند و مقررات زنانه و مردانه کردن خیابان‌های پرفت‌وآمد هم از بین رفت. شاید وقتی این داستان‌ها را برای فرزندان‌ات بازگو کنی، باور نکنند. شاید این را هم باور نکنند که در زمان ما حضور زنان را در دادگاه‌ها حتا به عنوان تماشاچی هم ممنوع کرده بودند. یادم می‌آید وقتی تو یک‌ساله بودی در یکی از روزنامه‌ها مقاله‌ای علیه اجباری بودن چادر و پیچه، نوشته شد. نویسنده‌ی آن مقاله را قرار بود در دادگستری محاکمه کنند. برای همین من و دوستان دیگری که در جمعیت نسوان وطنخواه فعالیت می‌کردیم، جمع شدیم و با وجود ممنوعیت ورودمان، غافلگیرشان کردیم و با همان چادر و پیچه در دادگاه حاضر شدیم. می‌خواستیم هم از آن مردی که به خاطر نوشتن مقاله به نفع زنان، محاکمه می‌شد حمایت کرده باشیم و هم این محدودیت ورود زنان به دادگاه را بشکنیم. از آن به بعد دیگر این مانع هم از پیش پای زنان برداشته شد...»

شیرین می‌خواست برگی دیگر از دفتر خاطرات را ورق بزند و ادامه‌ی ماجرا را بخواند ولی مادر در زد و به اتاقش آمد تا یادآوری کند که باید بخوابد تا فردا بتواند سرحال به مدرسه برود.

فردا صبح وقتی شیرین به مدرسه رفت، در حیاط مدرسه، مریم را دید که دوان دوان به سمتش می آید. مریم دختر پُرشوروستی است که سه سال پیاپی هم کلاسی شیرین است. زمستان چهارسال پیش وقتی خانواده‌ی آن‌ها در نزدیکی ساختمان مسکونی شیرین، آپارتمانی را خریداری کردند و پس از تعمیر و رنگ‌آمیزی آپارتمان‌شان بالاخره در محله ساکن شدند از آن‌جا که هنوز سال تحصیلی به پایان نرسیده بود مریم ناگزیر به ادامه‌ی تحصیل در مدرسه‌ی قبلی‌اش بود ولی از سال بعد یعنی سه سال پیش در مدرسه محل، ثبت‌نام کرد. از همان موقع با شیرین هم‌کلاسی و دوست شد.

شیرین وقتی دید که مریم دارد به سویش می آید برایش دست تکان داد. مریم نفس نفس‌زنان تا به شیرین رسید با هیجان گفت: «شیرین چرا دیر کردی؟... وای نمی‌دانی چه خبر شده... یادته دیروز خانم ناظم گیر داده بود به کاپشن صورتی‌رنگ شقایق و زده بود توی گوش‌اش...»

- تو گوش شقایق زده بود؟

- آره بابا، حواس‌ات کجاست. انگار اصلاً تو باغ نیستی، نکند آلزایمر گرفتی؟

- حالا گیرنده مریم، بگو ببینم چی شده؟

- خلاصه‌اش مادر شقایق امروز با توپ پُر آمد مدرسه، جلوی همه بچه‌ها، نه گذاشت و نه برداشت یک راست زد تو گوش خانم ناظم! باورت می‌شود...

- چه می‌گویی مریم!

- الان هم آن طرف حیاط دارند دعوا و مرافعه می‌کنند. بیا خودت ببین...

- آخه این ناظم ایکیبری شورش را دیگر درآورده. واسه‌ی هر چیز بی خودی به بچه‌ها گیر می‌دهد... ولی با دعوا و کتک‌کاری که نمی‌شود جلوی خرابی‌های این ناظم را گرفت... تا حالا چندبار همین‌طور شده و آخرش هم پدر و مادر بچه‌هایی که کتک خورده بودند، آن‌ها را از مدرسه ما برده‌اند به یک مدرسه دیگر و خانم ناظم هم قسر دررفته. این‌جوری که نمی‌شود مریم؛ باید فکر دیگری کرد که خانم ناظم از این دیوانه‌بازی و برخوردهای توهین آمیزش دست بردارد... اگر مثلاً خانم مدیر را وارد ماجرا بکنیم شاید بد نباشد، حداقل بداند که در مدرسه چه می‌گذرد...

- نه بابا حتماً مدیر هم طرف ناظم را می‌گیرد...

شیرین و مریم با هم حرف زدند تا این که روز بعد، شیرین با نامه‌ای خطاب به مدیر مدرسه آمد و وقتی هنوز معلم به کلاس نیامده بود، از روی نیمکت بلند شد و به هم‌کلاسی‌هایش گفت: «بچه‌ها ساکت! حتماً در جریان‌اید که برای شقایق چه پیش آمده و کتک خورده به خاطر رنگ لباس‌اش. من با کمک مادرم نامه‌ای نوشتم به خانم مدیر که چرا باید رنگ لباس مدرسه فقط رنگ تیره باشد و این کار درست نیست و خانم ناظم هم نباید با کتک و توهین با بچه‌ها برخورد کند. اگر هر کدام تان این نامه را ببرید برای مادر و پدرهایتان که آن را امضاء کنند و به دست خانم مدیر برسانیم می‌توانیم ناظم را سر جایش بنشانیم.»

یکی از دخترهای آخر کلاس که بین بچه‌ها به «چسب یک، دو، سه» معروف بود و معمولاً به همه عالم گیر می‌داد و مثل چسب به طرف می‌چسبید با صدای بلند و لحنی تمسخرآمیز گفت: «می‌بخشین شیرین خانم، واقعاً که! اصلاً چرا فکر می‌کنی خانم مدیر به این نامه اعتنا می‌کند؟ عمراً اگر محلی بگذارد... تو هم دلالت خوش است... مطمئن باش طرف ما را نمی‌گیرد...»

مریم بلند شد و در دفاع از شیرین گفت: «فکر اینجایش را هم کردیم، چون احتمال می‌دادیم اعتنایی نکند در آخر نامه هم نوشته‌ایم که اگر به شکایت ما رسیدگی نشود به وزارت آموزش و پرورش مراجعه می‌کنیم... این جوری جدی‌تر می‌شود.»

دانش‌آموز دیگری که شیرین و مریم پیش خودشان او را دختر حاجی می‌نامیدند از جایش بلند شد و با لحن تندى از ناظم دفاع کرد.

یکی دیگر از دانش‌آموزان گفت: «فکر کنم خانم مدیر نامه را اصلاً پاره می‌کند.»

شیرین رو کرد به هم‌کلاسی‌هایش و گفت: «ببینید بچه‌ها راستش را بخواهید من هم فکر نمی‌کنم حتماً رسیدگی می‌کنند ولی ما باید تلاش خودمان را بکنیم، مگر نه؟ دیروز نوبت شقایق بود فردا نوبت یکی دیگر. از همه‌تان می‌پرسم مگر تا حالا که جیک‌مان در نیامده و کوچکترین اعتراضی نکرده‌ایم مثلاً کمتر گیر داده؟ شاید اگر یک بار ایستادگی کنیم این وضع کوفتی عوض بشود! مادر بزرگ‌هایمان همین تلاش‌ها و ایستادگی‌ها را کرده‌اند که حالا ما می‌توانیم درس بخوانیم.» بعد قیافه‌اش حالت جدی‌تری گرفت و ادامه داد: «مگر نمی‌دانستید که یک موقع‌هایی کسانی بودند که حتا درس خواندن را هم برای زنان بد می‌دانستند، اگر هم کسی از درس خواندن دخترها حرفی می‌زد بهش می‌گفتند کفر می‌گویی؟...»

در این حیص و بیص مریم هم که انگار خیلی هیجان‌زده شده بود دوباره از جایش بلند شد و در حالی که دست‌اش را در هوا می‌چرخاند به طرفداری از شیرین صحبت کرد. بالاخره آن‌ها اکثر بچه‌های کلاس را قانع کردند که نامه را برای امضاء پیش والدین‌شان ببرند. یک هفته بعد بود که شیرین و مریم چند بار خواسته بودند از ناظم مدرسه اجازه بگیرند خانم مدیر را ببینند ولی هر بار ناظم به بهانه‌ای مانع می‌شد. بالاخره آن روز یواشکی سر کلاس

نرفتند تا بتوانند بدون اجازه‌ی ناظم، مدیر را ببینند و نامه را به دست‌اش برسانند. کنار دستشویی مدرسه قایم شده بودند و تا خانم مدیر از در مدرسه وارد حیاط شد جلوی‌اش سبز شدند. شیرین گفت: «می‌بخشید خانم مدیر، ما چند روزی است که می‌خواستیم این نامه را به شما بدهیم ولی خانم ناظم نمی‌گذاشت شما را ببینیم... می‌دانیم که باید نامه را به خانم ناظم می‌دادیم که به شما بدهد ولی چون ما و خانواده‌هایمان از رفتار خود او شکایت داریم تصمیم گرفتیم خودمان آن را به دست شما برسانیم... شما به عنوان مدیر این مدرسه، باید بدانید در مدرسه‌تان چه می‌گذرد...»

از دادن آن نامه به مدیر مدرسه که توسط هفته‌تا از والدین دانش‌آموزان امضاء شده بود، پنج روز گذشته بود که صبح روز ششم مریم توی صف موقع اجرای برنامه‌ی صبحگاهی به شیرین که دیرتر به مدرسه رسیده بود گفت: «اطلاعی زده‌اند که دانش‌آموزان می‌توانند از رنگ‌های روشن هم برای مانتو و کاپشن خود استفاده کنند و دانش‌آموزان می‌توانند هر گونه تخلف و خشونت در رفتار معلمان و ناظم مدرسه را با مراجعه‌ی مستقیم به دفتر مدیریت، گزارش دهند...» یک هفته پس از درج اطلاعیه بود که انگار به خواست خود خانم ناظم از آن مدرسه رفت و ناظم دیگری جایگزین‌اش شد. وقتی شیرین داشت این ماجراها را برای مادرش تعریف می‌کرد از هیجان، سر از پا نمی‌شناخت و اجازه نمی‌داد مادرش اظهارنظری بکند. وقتی پشت سر هم کل ماجرا را تعریف کرد، بلند شد و دست‌ان‌اش را بالا برد و بلند فریاد زد: «هورا، ما پیروز شدیم مامان...»

پس از آن شیرین به اتاق خود رفت و مثل دو هفته‌ی گذشته، خواندن دفترچه را از سر گرفت. دل‌اش نمی‌خواست خواندن دفترچه‌ی خاطرات زود تمام شود، برای همین، هر روز فقط یکی دو صفحه می‌خواند. اما آن شب می‌دانست که دیگر به آخرین صفحه از دفترچه‌ی خاطرات فخرآفاق مادر فرخ‌رو رسیده است. صفحه‌ی آخر را باز کرد و خواند:

«فرخ رویم، دختر شجاع و نازنین‌ام، وقتی کوچک بودم دوست داشتم درس بخوانم ولی پدرم اجازه نمی‌داد. برای همین مادرم (عذرا خانم که یادش گرامی باشد) دور از چشم پدر، مرا به مدرسه دوشیزگان وطن فرستاد که خوشبختانه خیلی به خانه‌مان نزدیک بود. سال‌ها دور از چشم پدر درس خواندم، تا این که یک روز پدرم سرزده وارد اتاقی شد که داشتم در آن برای امتحان ششم ابتدایی خودم را آماده می‌کردم و دید دارم در زیر نور شمع درس می‌خوانم. آن موقع چهارده سال‌ام بیشتر نبود. پدرم آن سال نگذاشت در امتحان تصدیق ششم ابتدایی شرکت کنم و با عجله و به رغم مخالفت من و التماس‌های مادرم، مرا شوهر داد، آن هم به مردی که خیلی متعصب بود و با درس خواندن زن‌ها مشکل داشت. پیش از ظهر روزی که قرار بود فردایش به خانه شوهرم بروم، درحالی که اشک می‌ریختم به مادرم گفتم: «مامان، من خیلی دلام می‌خواست معلم شوم، اما...» و مادرم که اشک در چشمان‌اش حلقه زده بود مرا در آغوش کشید و گفت: «دخترم، اما ندارد، تو اگر واقعاً بخواهی و مصمم باشی می‌توانی معلم بشوی، هیچ نگران نباش عزیزم...» پس از آن مادرم نیمه‌های شب، هنگامی که همه خواب بودند و من به خاطر اضطراب‌ام و یک عالمه فکرهای عجیب و غریب، خواب‌ام نبرده بود آمد کنار تخت خواب‌ام و مرا به آرامی صدا کرد: «فخری، فخری...» منم آرام از تخت خواب بلند شدم. اتاق خیلی تاریک بود و برای این که پایم به چیزی نخورد دست مادرم را گرفتم. او مرا به اتاق دیگری برد و دست دیگرم را هم با مهربانی در دست‌ان‌اش گرفت و گفت: «دخترم، داری عروسی می‌کنی و به خانه‌ی شوهر می‌روی. هر جا باشی خدا یار و نگهدار توست... یادت نرود که اگر خودت بخواهی باز هم می‌توانی به درس‌هایت ادامه بدهی و به آرزویت برسی و معلم بشوی.» نتوانستم جلوی بغض‌ام را بگیرم، بی‌اختیار اشک از چشمانم سرازیر شد. مادرم با لبه‌ی چارقدش، اشک‌هایم را پاک کرد و مرا در آغوش گرفت. بعد گره چارقدش را باز کرد. کلیدی از آن

بیرون آورد و صندوقچه‌ی قدیمی را که در گنج‌های اتاق قرار داشت باز کرد و یک آئینه‌ی قاب‌طلایی و یک دفترچه‌ی جلدنقره‌ای از صندوقچه بیرون آورد و به من داد و گفت: «خوب گوش کن فخری، می‌خواهم این آئینه‌ی طلایی را به تو بدهم که هر روز صبح که بلند می‌شوی اول در آن نگاه کنی و در آن بگویی: «من می‌خواهم معلم بشوم، می‌دانم که می‌توانم». و بعد هر شب، سختی‌هایی را که برای درس خواندن و معلم شدن می‌کشی با خط خوانا در این دفترچه‌ی جلدنقره‌ای، بنویسی تا سختی‌هایت در همین دفترچه بماند و فردا صبح دوباره بدون رنج و خستگی روز گذشته، بتوانی به تلاش‌ات ادامه بدهی.»

شیرین حرصی شده بود و دل‌اش هم به حال فخرآفاق می‌سوخت. کله‌اش داشت سوت می‌کشید چون هرچه به مغزش فشار می‌آورد نمی‌توانست دلیل مخالفت پدر فخرآفاق و بعد شوهرش را نسبت به درس خواندن زن‌ها درک کند. وقتی حرصی می‌شد یا باید چیزی می‌خورد یا در اتاق قدم می‌زد. در نتیجه از روی تخت بلند شد و شروع کرد به قدم زدن. چند دقیقه بیشتر راه نرفته بود که تصمیم گرفت برود از یخچال، میوه یا کیک شکلاتی بر دارد، ولی یادش آمد که در کیف مدرسه، کمی پاستیل دارد. کیف، کنار تخت‌اش بود. بسته پاستیل‌ها را از کیف درآورد. فقط پنج تا توی بسته مانده بود. در حالی که پاستیل را به دهان می‌گذاشت روی تخت دراز کشید و به خواندن دفترچه خاطرات ادامه داد:

«دخترم، فرخ‌روی عزیزم، مادر خدایا! مرزم این آئینه‌ی جادویی را به همراه دفترچه به من هدیه کرد و من طی دو سالی که در خانه‌ی شوهر بودم، هر روز توصیه‌ی مادرم آویزه‌ی گوش‌ام بودم. شب‌ها می‌نوشتم و می‌خواندم و صبح، آئینه‌ی طلایی را که همدم هر روزم شده بود، بیرون می‌آوردم و در آن نگاه می‌کردم و به خودم قول می‌دادم که معلم شوم. به این ترتیب توانستم از برخی زنان فامیل که سواد داشتند، زبان فرانسه و عربی بیاموزم و زبان فارسی‌ام را با خواندن کتاب‌های مختلف تقویت کنم. دور از چشم شوهر، امتحان دادم

و سرانجام، تصدیق ششم ابتدایی‌ام را گرفتم. در شانزده سالگی از شوهر اول‌ام که مخالف درس خواندن و معلم شدن‌ام بود، طلاق گرفتم و آن قدر تلاش کردم تا بالاخره به آرزویم که معلم شدن بود رسیدم. شاید برایت جالب باشد که وقتی با «فرخ دین» یعنی پدرت ازدواج کردم او نه فقط با شغل آموزگاری من مخالف نبود بلکه به ادامه‌ی این کار، تشویق‌ام می‌کرد. پانزده سال پیش در مدرسه‌ی «فروغ» در مشهد معلم بودم یعنی همان مدرسه‌ای که طی سه سال تبعید دوباره‌مان از تهران به مشهد، تو هم در همان مدرسه درس خواندی. همان‌جا بود که مجله‌ی «جهان زنان» را هم منتشر کردم و در سه سال گذشته نیز بار دیگر به خاطر مقالاتی که پدرت منتشر کرده بود، به مشهد تبعید شدیم و خوشبختانه دوباره امسال توانستیم به تهران و به خانه‌ی خودمان بازگردیم. حالا وقت آن رسیده که این امانت بزرگ یعنی آیینی‌ی طلایی را که مادرم به من داده بود تا به آرزوهایم برسم به تو بسپارم. همان آیینی‌ی طلایی که هر روز صبح در آن نگاه می‌کردم و با خود می‌گفتم: «من می‌خواهم معلم شوم»؛ همین طور دفترچه‌ی جلدنقره‌ای که رازهای زنانه را در آن نوشتم تا وقتی بزرگ شدی و آن را یافتی بدانی که بر مادرت چه گذشته است. حالا که توانستی رازی را که برایت نوشته بودم بگشایی و آیینی‌ی طلایی و دفترچه‌ی نقره‌ای مرا پیدا کنی، نوبت توست که هر روز صبح در این آیینی‌ی نگاه کنی و آرزوی وزیر شدنات را به خودت یادآوری کنی. حالا من افزون بر آیینی‌ی طلایی، سه تا دفترچه‌ی جلدنقره‌ای را هم به تو می‌دهم چون می‌دانم خیلی بیشتر از من باید تلاش کنی و سختی‌های بیشتری را در آن بنویسی تا با نوشتن سختی‌ها، بتوانی آن‌ها را تحمل کنی و با انرژی و خوشحالی به راهت ادامه دهی. مطمئن‌ام که می‌توانی به آرزویت برسی و روزی در این مملکت، به مقام وزارت برسی. فقط یادت باشد که هرکدام از این دفترها که پُر می‌شود بلافاصله آن را در محل امنی مخفی کنی که هیچ کس غیر از دختری که شایستگی‌اش را دارد، نتواند آن را پیدا کند.



وقتی دفترچه سوم پُر شد و توانستی به آرزویت برسی، آن دفترچه و آیینیه طلایی را در جای مناسبی قایم کن که فقط دختری که آرزوی بزرگی دارد و آن قدر باهوش هست که بتواند معمایش را حل کند، پیدایش کند. چون برای دست یافتن به چنین آیینیه‌ای، آن دختر واقعاً باید بخواهد و مصمم باشد تا آن را بیابد. ضمناً فراموش نکن که وقتی اولین دفترچه‌ی نقره‌ای پُر شد، آن را در همین خانه که در خیابان شهناز، کوچه پارساست و در جایی که «رنگ آسمان و سبزی زندگی به یکدیگر می‌رسند» مخفی کنی. چون می‌دانی که این دفترچه‌ها تاریخ تلاش جانانه‌ی زنان سرزمین تو هستند و نباید به دست کسانی بیفتند که نابودشان کنند. این اولین معمایی است که دختری با آرزوهای بزرگ باید بگشاید تا دفترچه‌ی اول تو را پیدا کند. پس از آن، در دفترچه‌ی دوم، می‌بایست راز و رمز پیدا کردن آیینیه طلایی و دفترچه‌ی سوم را بیابد. در ضمن یادت نرود که معماهای بعدی را خود تو باید برای آن دختری که آرزوهای بلند دارد، بنویسی تا معما را حل کند. فرخ‌رو، دختر نازنین‌ام، انگار وقت خداحافظی است. مثل همیشه قوی باش و به خدا توکل کن. هیچ‌وقت از سختی‌ها و مشکلات، ناامید نشو. تو را به خدا می‌سپارم. مادرت، فخر آفاق»

شیرین دفترچه را به آرامی بست و به فکر فرو رفت. همین طور که به سقف اتاق خیره شده بود با خود گفت: «حالا دفترچه‌ی نقره‌ای اول را کجا می‌توانم پیدا کنم؟» برای همین، بار دیگر دفتر خاطرات را گشود و کلید معما را دوباره خواند: «جایی که رنگ آبی آسمان و سبزی زندگی به یکدیگر می‌رسند». شیرین زیر لب زمزمه کرد: «دفترچه‌ی جلد نقره‌ای واقعاً کجا می‌تواند باشد؟ آخر این چه رازی است که باید آن را کشف کرد تا به اولین دفترچه‌ی جلد نقره‌ای رسید؟»

فردای آن روز وقتی مریم آمد که با هم درس بخوانند به او گفت: «راستی مریم، تو می‌دانی جایی که آبی آسمان و سبزی زندگی به هم می‌رسند کجاست؟»

- من از کجا بدانم؟ مگر داری جدول حل می‌کنی؟

- نه، ولی خیلی مهم‌تر از جدول حل کردن است. من باید بفهمم رنگ آبی آسمان و سبزی زندگی کجا به هم می‌رسند، تا به آرزویم برسم.

- حالا ببینم شیرین آرزویت واقعاً چیست؟

- می‌خواهم رئیس‌جمهور بشوم...

- چی گفتی تو؟

- آره، درست شنیدی؛ رئیس‌دولت، چرا که نه؟

- آهاااان! دوباره خیالات برت داشته! چه حرف‌ها، چه چیزها، آدم شاخ درمی‌آورد...

- خودت را لوس نکن! حالا موقع شوخی نیست!

- پس شیرین بانو می‌خواهد رئیس‌جمهور شود! ببینم مگر در زنگ انشاء، وقتی انشایت را خواندی و از رئیس‌جمهور شدن زنان نوشته بودی، دختر حاجی بهت نگفت که پدرش گفته زنها نمی‌توانند رئیس‌جمهور بشوند...

- خیلی بی‌خود هم کرده. حرف مفت زدن که خرج ندارد.

- خیلی می‌بخشید، این که فقط حرف نیست، این یک قانون است که زنها نمی‌توانند رئیس‌جمهور بشوند. از بابام هم که پرسیدم او هم گفت از بعد از انقلاب، یک قانون شده!

- ببین مریم همه کاری می‌شود کرد، قانون هم که باشد می‌شود تغییرش داد فقط باید بخواهم و البته باید آن آیینی طلائی سحرآمیز را هم پیدا کنم.

- کدام آیینی طلائی؟ چند روزه خیلی مرموز شدی. نکند دوباره می‌خواهی کاری کنی. خب به من هم بگو می‌خواهی چه کار کنی؟

شیرین از این که دید مریم هم به این موضوع علاقمند شده، خیلی خوشحال شد، بی‌اختیار کف دست‌هایش را به هم مالید و گفت: «حتماً. فقط یک لحظه صبر کن، الان همه را برایت می‌گویم.» و قبل از این که ماجرا را برای مریم تعریف کند به آشپزخانه رفت، دوتا لیوان شیر به همراه کیک شکلاتی آورد. بستهی پاستیل را هم از کشوی کنار یخچال آورد. حین خوردن کیک و شیر، همه‌ی ماجرا را با تمام جزییات تعریف کرد. وقتی حرف‌هایش تمام شد، مریم با کنجکاوگی گفت: «خب از کجا می‌دانی که آن دفترچه در همین خانه باشد؟ مگر نگفتی نوشته: خیابان شهناز، کوچه پارسا... شاید اصلاً در این خانه نباشد.»

- فکر می‌کنم در همین خانه باشد. چون یک بار از مامان شنیدم که قبلاً این خیابانی که ما هستیم، اسم‌اش شهناز بوده. در ضمن مامان‌ام این میز را در همین خانه پیدا کرده. پس حتماً خانه‌شان همین جا بوده...

بعد از آن، شیرین و مریم ساعت‌ها درباره‌ی حل معما با هم حرف زدند ولی به نتیجه‌ای نرسیدند. تا این که شیرین گفت: «چه‌طوره برویم روی پشت بام، شاید منظورش از پیوستن آبی آسمان به سبزی زندگی، یک جایی در پشت بام باشد ها! چی می‌گی؟»

- ای ول، بزن برویم پشت بام!

آن دو بلافاصله به پشت بام رفتند و همه جا را بادقت گشتند ولی چیزی نیافتند. تا این که خسته و مانده جلوی رف پشت بام ایستادند و از بالا به باغچه‌ی حیاط چشم دوختند. مریم گفت: «آخه حتا اگر در این خانه بوده باشد، این جا را که به طور کامل خراب کرده‌اند و این آپارتمان‌ها را به جایش ساخته‌اند... پس اصلاً نمی‌تواند در پشت بام باشد... ما هم که خیلی خنگ‌ایم»...

آن شب شیرین در فکر بود و دیر خواب‌اش برد. وقتی صبح زود بیدار شد، ناگهان جرقه‌ای به ذهن‌اش رسید. به مادرش گفت می‌رود روی پشت بام و زود بر می‌گردد. آن‌ها در طبقه دوم زندگی می‌کردند و باید دو طبقه‌ی دیگر بالا می‌رفت تا به پشت بام برسد. وقتی به پشت بام رسید، بلندترین درختی را که در حیاط باغچه‌شان بود نگاه کرد. درخت خیلی قدیمی و البته بسیار تنومند بود که در ساخت و ساز خانه، استوار سر جایش ایستاده بود و تکان نخورده بود. حتا وقتی از پشت بام نگاه می‌کرد از بقیه‌ی درخت‌های ساختمان‌های کناری هم بلندتر بود. شیرین با دقت به برگ‌های بالاترین بخش درخت نگاه کرد، یکدفعه متوجه شد که سبزی برگ‌ها در بالاترین نقطه درخت، به آبی آسمان رسیده است! با خود گفت: «بینگو... پیداش کردم. حتماً فرخ‌رو اولین دفترچه جلدنقره‌ای و آیینی طلایی را به توصیه مادرش در جایی در این درخت پنهان کرده». از این که چنین جرقه‌ای به ذهن‌اش رسیده بود به هیجان آمد. کف دست‌هایش را از خوشحالی به هم مالید و بی‌اختیار شروع کرد به قدم زدن روی پشت بام. بعد فکر کرد تنها چیزی که از قدیم در این خانه باقی مانده همین درخت کهنسال است: «باید بگردم ببینم کجای این درخت بزرگ ممکن است دفترچه و آیینی پنهان شده باشد».

با این فکر، بلافاصله به حیاط خانه رفت و درست در زیر درخت ایستاد و با کنجکاو و سنجی همیشگی‌اش لابه‌لای شاخه‌های بزرگ درخت را یکی یکی نگاه کرد و بالاخره روی

یکی از شاخه‌ها، کلبه‌ی کوچک درب‌وداغانی را دید که انگار برای پرنندگان درست شده بود. ساعت‌اش را نگاه کرد، باید زودتر به مدرسه می‌رفت و گرنه بازم مدرسه‌اش دیر می‌شد. شیرین در تمام مدتی که در مدرسه بود مدام فکرش مشغول یافتن راهی برای دیدن درون آن کلبه‌ی کوچک بالای درخت بود. چگونه می‌توانست بالای درختی به آن بزرگی برود و به کلبه‌ی چوبی دست پیدا کند؟ همین تابستان مادرش پیشنهاد داده بود که در کنار کلاس زبان، به همراه مریم به کلاس صخره‌نوردی برود، ولی شیرین ترس از ارتفاع داشت و برای همین، آن موقع بهانه‌ای جور کرد و در کلاس صخره‌نوردی ثبت نام نکرد ولی حالا پشیمان بود.

شیرین تمام طول هفته مشغول برنامه‌ریزی بود تا شاید بتواند روز جمعه که مادر و پدرش می‌خواستند به مهمانی بروند و قرار بود او در خانه بماند، این کار را بکند. به مریم هم خبر داده بود که بیاید. اول قرار گذاشته بودند که مریم از درخت بالا برود ولی پس از آن که پدر و مادر بیرون رفتند و خواستند جستجوی‌شان را آغاز کنند شیرین با لحنی قاطع رو کرد به مریم: «من باید خودم این کار را انجام بدهم!» مریم با تعجب به شیرین نگاه کرد و گفت: «مگر از ارتفاع نمی‌ترسی؟»



- دیگه باید بر ترسام غلبه کنم. اگر امروز نتوانم این کار را بکنم دیگه هیچ وقت نمی توانم. تازه این کار را من شروع کردم و باید خودم تا آخرش بروم... مریم حالا تو همین جا در اتاق بمان. چون اگر تو هم بیایی تو حیاط، بچه های همسایه ها هم می آیند و فضولی می کنند. مخصوصاً نقی پسر لوس و نر معصومه خانم. وای که اگر بو ببرد دیگه ول کن نیست و مثل کنه به آدم می چسبد. ببین مریم اگر موفق شدم که از درخت بالا بروم و آن کلبه را بیاورم که تا یک ساعت دیگه می آیم ولی اگر تا یک ساعت دیگه نیامدم بیا دنبالم.

- می گویم چه طوره بروم روی پشت بام و از همان جا مواظبات باشم.

- واسه چی پشت بام؟ انگار خیلی عشق پشت بام ای!

- اوا، گفتم از آن بالا مواظب باشیم.

- نه مریم، لازم نکرده. بهتره همین جا باشی تا برگردم. اگر حوصله ات هم سر می رود می توانی بروی خانه تان.

و با گفتن این جمله، از آپارتمان بیرون رفت.

هنوز یک ساعت نشده بود که شیرین در حالی که کلبه‌ی چوبی کوچک را در دست داشت برگشت. از کف دست چپ اش کمی خون می آمد، پاچه‌ی شلوارش هم سوراخ شده بود و زانوی خون آلودش از آن پیدا بود. روی صورت اش چند جا خراش های سطحی برداشته بود اما چهره اش پُرغرور و درخشان بود. با دیدن این صحنه، مریم به وجد آمد و در حالی که چشمان اش از تعجب درشت شده بود بی اختیار از جایش بلند شد و شیرین را بغل کرد و گفت: «وای باورم نمی شود! واقعاً توانستی؟ ای ول شیرین! کسی از همسایه ها هم که ندید... خب راست اش را بخواهی وقتی که اول اش گفتی تو برو بالای درخت، خیلی ترسیده بودم و بعد خوشحال شدم که گفتی خودت می روی... حالا زود برو دست و صورت ات را بشور، شلوارت را هم عوض کن. ممکن است مامان ات یکهو سر برسد...»

آن ها تا پاسی از شب که مادر و پدر شیرین بازگشتند، بارها و بارها کلبه‌ی کوچک چوبی را زیرورو کرده بودند ولی در آن نه از دفترچه خبری بود و نه از آئینه‌ی طلایی. بدجوری حال شیرین گرفته شده بود. آن قدر کلافه بود که بی اختیار فریاد زد: «اه، توی این کوفتی که چیزی نیست! لعنتی، لعنتی!... می بینی چه قدر بدشانس ام.»

مریم پرید وسط حرف و گفت: «خب حتماً یک جای دیگر مخفی اش کرده...»

وقتی مریم رفت و مادر آخر شب به اتاق شیرین آمد، شیرین رو کرد به مادرش و با این که خیلی خسته و کوفته بود گفت: «مامان، من می‌خواهم در کلاس صخره‌نوردی ثبت‌نام کنم.» مادر لبخند زد و از تغییر تصمیم و چهره مصمم شیرین متعجب و در عین حال شادمان شد.

وقتی مادر از اتاق رفت، شیرین با ناامیدی و بی‌حوصلگی دست برد زیر تخت‌اش و برای آخرین بار کلبه‌ی چوبی را بیرون آورد و روی میز قدیمی گذاشت و دوباره همه‌جایش را بادقت واری کرد ولی باز هم چیزی پیدا نکرد. آهی کشید و با مشت روی سقف کلبه چوبی زد و گفت: «من می‌خواهم رئیس‌جمهور شوم چه با آئینه‌ی طلایی و دفترچه‌ی نقره‌ای چه بدون آن‌ها...». این را گفت و داشت به سمت تخت‌اش باز می‌گشت که دوباره صدایی آمد و تخته زیرین کلبه کوچک، مثل کشویی باز شد. شیرین با تردید و بی‌تفاوتی برگشت و درون کلبه را نگاهی انداخت. ناگهان چشم‌هایش برق زد: «آخ جون! این هم دفترچه‌ی نقره‌ای، ولی آئینه که این‌جا نیست.»

دفترچه را برداشت. خیلی هیجان‌زده بود. بلافاصله دراز کشید روی تخت و در حالی که نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد دفترچه‌ی خاطرات را باز کرد و با عجله شروع کرد به خواندن:

دفترچه‌ی اول:

«ناهید دختر دلپذیرم. نمی‌دانی که چه احساس خوبی دارم و چه قدر خوشحالم که دارم برایت می‌نویسم. وقتی فخرآفاق مادر خدایا مرزم، آن آئینه‌ی طلایی و این دفترچه‌های نقره‌ای را به من داد، چهارده سالام بیشتر نبود. اما تا امروز که تو به دنیا آمدی، نیازی به نوشتن در دفترچه‌ی نقره‌ای احساس نکردم. هرچند از همان چهارده سالگی، هر روز صبح تا بیدار می‌شوم، آئینه‌ی طلایی را بر می‌دارم و آرزویم را در آن تکرار می‌کنم. آن زمان



سن و سالام زیاد نبود و تجربه‌هایم خیلی کم بود ولی حالا راز این دفترچه‌ها را می‌دانم. یعنی می‌دانم که باید برای تو دختر دلبندم بنویسم تا بدانی تاریخ زندگانی مادران سرزمین تو، از چه قرار بوده. - مادرت، فرخ‌رو، ۲۵ اسفند ۱۳۲۸ خورشیدی»

شیرین پیش خودش فکر کرد: «آیا این دفتر را واقعاً برای من نوشته؟» اما بلافاصله جواب را پیدا کرد: «نه بابا، این را برای دخترش «ناهد» نوشته... ولی مگر نه این که باید این دفترچه به دست ناهد می‌رسید، پس چرا من آن را پیدا کردم؟...» یک عالمه پرسش که جوابی هم برای‌شان نداشت ذهن‌اش را درگیر کرده بود مثلاً این که «چرا فرخ‌رو از همان چهارده‌سالگی، که هم‌سن من بوده خاطرات‌اش را ننوشته؟» و سؤال‌های دیگر، اما شوق خواندن دفترچه خاطرات، همه‌ی سؤال‌ها را از ذهن‌اش محو کرد. به خواندن ادامه داد:

«دخترم، دل‌ام می‌خواهد حالا که نوشتن خاطرات‌ام را برای تو شروع کرده‌ام یک نکته را در ابتدا بگویم و آن این که همیشه با خودم گفته‌ام من واقعاً آدم خوشبختی بوده‌ام چون خدای مهربان مادر و پدری به من داده که آرزوهایم را درک می‌کنند و برای آن‌که درس بخوانم و ادامه‌ی تحصیل بدهم هیچ وقت ممنوعیتی از سوی پدرم نداشتم. ولی همان‌موقع هم می‌دیدم که پدر بسیاری از دوستان‌ام بعد از گذراندن دوره ابتدایی، اجازه نمی‌دادند دختران‌شان ادامه‌ی تحصیل بدهند. برای همین بود که آن موقع‌ها تصمیم گرفتم حتماً وزیر بشوم. چون خیلی دل‌ام می‌خواست بتوانم برای همه‌ی دختران این مرز و بوم، یک عالمه مدرسه بسازم تا کسی بدون مدرسه نماند. آن زمان بود که مادرم این دفترچه‌های نقره‌ای و آئینه‌ی طلایی را به من هدیه کرد. راست‌اش وضعیت مالی خانواده‌ی ما بعضی اوقات خیلی سخت می‌شد، آن‌چنان سخت که گاهی چهره‌ی آرام و صبور مادرم که همیشه هم مصمم

بود، پریشان می‌شد. یادم می‌آید وقتی ده-یازده ساله بودم چون پدرم مقاله‌ای در روزنامه «عصر جدید» نوشته بود و به برخی از اقدامات دولت، اعتراض کرده بود وضعیت‌مان متأسفانه خیلی بد شد. آن زمان پدرم را به نظمیہ بردند و از آن‌جا به رشت تبعید کردند. تا بیست روز خبری نداشتیم که کجاست و چه شده است. سختی‌های زیادی کشیدیم و مادرم یک‌تنه مجبور شد زندگی ما را بچرخاند. وقتی سراغ پدر را از مادر می‌گرفتم، مادر می‌گفت: «عزیزم ناراحت نباش. پدرت به سفر رفته است و به زودی بازمی‌گردد...» اما سفر پدر هشت ماه طول کشید؛ او را به رشت تبعید کرده بودند ولی مادرم هرچه تلاش کرد نتوانست مجوز بگیرد که ما هم در رشت پدر را همراهی کنیم. نمی‌دانی که در طول آن هشت ماه، مادر چه قدر دست‌تنها و پریشان بود. دلام خیلی برایش می‌سوخت چون مدتی بود که به خاطر داشتن پنج بچه نمی‌توانست معلمی کند. یعنی درآمدی هم نداشتیم و با دست خالی باید ما پنج نفر را که همگی به مدرسه می‌رفتیم، سروسامان می‌داد. آن هم وقتی در همه این مدت مرتب از این‌جا به آن‌جا تبعید می‌شدند. مادر هرچه طلا داشت فروخت تا تنها خانه‌مان را نگاه دارد و از پس مخارج ما برآید. روزها مادر به ما رسیدگی می‌کرد و شب‌ها نامه می‌نوشت به دربار، به وزیر، و به هر مقامی که می‌توانست به وضعیت پدرم رسیدگی کند تا شاید ترتیبی بدهند که پدرم به تهران بازگردد و یا حداقل اجازه بدهند ما هم برویم رشت پیش پدرمان. بالاخره مادر آن‌قدر نامه نوشت و پیگیری کرد تا پس از هشت ماه، به شرط آن که پدرم دیگر روزنامه منتشر نکند بالاخره موافقت کردند که پدر به تهران بازگردد. وای نمی‌دانی که چه قدر خوشحال شدیم، انگار همه‌ی دنیا را به ما هدیه می‌دادند چون دل‌مان برای دیدن پدر، یک ذره شده بود. سپس هنگامی که بعد از مدتی (این بار البته با یک شغل اداری و حقوق خوب) پدرم را به مشهد منتقل کردند ما هم با او

به مشهد رفتیم. در همان مدرسه‌ای که مادرم معلم شده بود یعنی مدرسه‌ی «فروغ» درس‌ام را ادامه دادم... یک سال پس از آن بود که ما دوباره از مشهد به تهران بازگشتیم.»

شیرین، دفترچه را بست و نفس عمیقی کشید. خوشحال بود. خوشحال از این که پدر فرخ‌رو پس از ماه‌ها به خانه پیش دخترش برگشته بود. بی‌اختیار چهره‌ی پدر خودش جلوی دیدگان‌اش مجسم شد. زیر لب گفت: «بابای خوبم، بابای مهربان‌ام...» بعد چشم‌ها را بست و به فکر فرو رفت: «یعنی آئینه‌ی طلایی کجاست؟ احتمالاً همان‌جایی که دفترچه‌ی دوم هست؟ ولی دفترچه‌ی دوم کجاست؟...» هنوز این سؤال‌ها را در ذهن می‌چرخاند که خواب‌اش برد. صبح وقتی از خواب بیدار شد مادرش میز صبحانه را چیده بود. مثل همیشه میوه‌های خردشده و آب پرتقال هم بود: «مامان، پس بابا کجاست، با ما صبحانه نمی‌خورد؟»

- صبح زود رفت مأموریت. چند روزی در سفر است و به خانه نمی‌آید...

- راستی مامان می‌دانستی در آن پارک یا به قول تو «باغ همه‌رنگ» که می‌خواهند درخت‌هایش را قطع کنند، انتهایش یک ساختمان قدیمی هست که قبلاً جزو میراث فرهنگی ثبت شده؟

- تو از کجا می‌دانی؟

- دیروز رفتم توی اینترنت و در گوگل جستجو کردم، اصلاً آن‌جا را شهرداری حق ندارد به کسی بفروشد.

- مطمئن‌ای؟ من که خبر نداشتم... اگر این جور باشد که تو می‌گویی پس می‌توانیم از راه قانون وارد شویم و حتا به لحاظ قانونی حق داریم که از شهرداری شکایت هم بکنیم...

- مامان، اگر شهرداری هم کار غیرقانونی بکند این رئیس جمهور است که باید جلوی این کارهای غیرقانونی را بگیرد...

شیرین و مادرش تا نزدیک مدرسه با هم نقشه کشیدند که چه بکنند. پس از آن که شیرین از مدرسه بازگشت، پیش از آن که مادرش از سر کار به خانه برگردد، از فرصت استفاده کرد و دوباره به سراغ دفترچه‌ی جلدنقره‌ای رفت. شوق خواندن و یافتن آیینیه‌ی سحرآمیز باعث شد که فراموش کند لباس مدرسه‌اش را در بیاورد، فقط مقنعه را درآورد و شروع به خواندن کرد:

«ناهدید عزیزتر از جان‌ام، خیلی حرف‌ها و رازها است که باید بهت بگویم. اول بگذار حکایت جالبی را برایت تعریف کنم: وقتی سال سوم متوسطه را تمام کردم، تصمیم گرفتم که به مدرسه‌ی «دارالمعلمات» بروم. یک روز همه مدارک‌ام را برداشته و برای ثبت‌نام به آن‌جا رفتم. وقتی آن‌جا رسیدم و خواستم پوشه‌ی مدارک‌ام را تحویل‌شان بدهم یک‌دفعه متوجه شدم که پوشه خالی است! باورت می‌شود؟ تمام مدارک تحصیلی‌ام که لای پوشه گذاشته بودم در اتوبوس از لای پوشه ریخته و گم شده بود. دست‌از‌پادرازتر برگشتم خانه. خیلی غمگین بودم. بالاخره مسئله را به مادر و پدرم گفتم. ولی می‌دانی آن‌ها چه برخوردی کردند؟ مادر و پدرم خیلی قاطع گفتند که: «از دست ما کاری بر نمی‌آید و خودت باید به وزارت فرهنگ مراجعه کنی و شرح ماجرا را بدهی و ببینی راهی پیدا می‌کنی یا نه. باید بیاموزی که مسئولیت اشتباهات را به گردن بگیری!» راستش کمی از دست پدر و مادرم آزرده شده بودم. ولی آن‌ها درست می‌گفتند و خودم باید خرابکاری‌ام را جبران می‌کردم. بالاخره پیش از ظهر روز بعد، با پرس‌وجو به ساختمان وزارت فرهنگ که در باغی به نام «ظل‌السلطان» بود رفتم. نمی‌دانستم باید چه کنم. سرم را پایین انداختم و به اولین اتاقی که دیدم وارد شدم. فهمیدم آن‌جا اتاق معاون وزیر است. نمی‌دانستم باید از قبل وقت

می‌گرفتم ولی خوشبختانه کسی جلوی مرا نگرفت و آقای که بعداً فهمیدم معاون وزیر است نگاهی به من انداخت و پرسید: «چه می‌خواهی؟» من هم خودم را معرفی کردم و ماجرای را که برای اوراق تحصیلی‌ام پیش آمده بود شرح دادم. گفتم که پدر و مادرم به من کمکی نکردند فقط گفتند: «خودم باید این جا نزد شما بیایم.» معاون وزیر گفت: «پدر و مادر تو را خوب می‌شناسم. آن‌ها بزرگترین کمک را به تو کرده‌اند. چون امروز تو یاد گرفتی که باید خودت امور خودت را اداره کنی.» بعد هم به من نامه‌ای داد که بتوانم در دارالمعلمات ثبت‌نام کنم و مدارک‌ام را بعداً که المثنای آن را تهیه کردم برای مدرسه ببرم. مدیر دارالمعلمات خانم هاجر تربیت بود. بعدها خود من برای نخستین بار، شغل معلمی‌ام را در همان دبیرستانی که هاجر خانم مدیرش بود، آغاز کردم. ما بعدها با هم خیلی دوست شدیم و فعالیت‌های زیادی با هم برای کسب حق رأی زنان، و سوادآموزی زنان صورت دادیم. همان سال که وارد دارالمعلمات شدم، خبر دادند که قرار است آن‌جا تبدیل به مرکز تربیت معلم شود و از میان ۴۸ شاگردی که در آن جا درس می‌خواندیم، امتحاناتی گرفتند و ۱۷ نفر را برای کسب آموزش به منظور معلم شدن انتخاب کردند که من بیشترین امتیاز را آوردم. به این ترتیب، یک دوره‌ی یک‌ساله‌ی آموزش فشرده و سخت را برای معلم شدن گذراندیم. سال پس از آن وقتی به دانشسرای عالی رفتم، شعله‌های جنگ جهانی دوم به ایران هم رسیده بود و اوضاع مملکت خیلی آشفته بود. مردم دچار قحطی و بیماری و گرفتاری‌های زیادی شده بودند. یادم می‌آید که آن قدر شپش زیاد شده بود و بیماری تیفوس بین مردم شیوع پیدا کرده بود که شهرداری شپش‌ها را کیلویی می‌خرید تا از این طریق شاید بتوانند بیماری را ریشه‌کن کنند. هرطور بود در این اوضاع آشفته، بالاخره در سال ۱۳۲۱ مدرک لیسانس در رشته‌ی علوم طبیعی و تعلیم و تربیت گرفتم...»

صدای مهربان مادر که حالا او را صدا می‌کرد، شیرین را به خود آورد.

بلافاصله پاسخ داد: «سلام مامان جون، اومدی؟»

- آره عزیزم، عصرت بخیر. چه خبر؟ مدرسه چه‌طور بود؟... اوا، چرا مانتوت را درنیاوردی؟ حتماً خیلی خسته بودی. خب مانتو را دریاور و بیا بین چه‌قدر خرید کردم واسه امشب، چون عمو و زن عمویت برای شام می‌آیند.

- مامان خرابکاری کردم... ورقه‌ی پرسش‌هایی را که فردا باید سر کلاس ریاضی تحویل دهم، گم کرده‌ام... مریم هم خانه نیست که بتوانم از او بگیرم و کپی کنم، رفته خانه‌ی خاله‌اش... خلاصه فردا احتمالاً تنبیه می‌شوم...

- دخترم اگر می‌خواهی من می‌توانم ببایم مدرسه و توضیح بدهم؟

- نه مامان، اشتباه از من بوده و باید مسئولیت اشتباهم را بپذیرم... باید خودم یاد بگیرم کارهایم را انجام بدهم... مگر همیشه خودتان این را نمی‌گفتید؟... فکر کردم بهترین کار این است که خودم یک سری سؤال طرح کنم و پاسخ‌شان را هم بنویسم که معلم ریاضی‌مان بداند من از روی تنبلی نیست که سؤال‌ها را جواب نداده‌ام...

شیرین این را گفت و به اتاق‌اش بازگشت و نوشتن تکالیفش را آغاز کرد. مادر هم مشغول تدارک شام برای مهمانی شد. ساعاتی گذشت و دیگر هوا تاریک شده بود که شیرین همه‌ی تکالیفش را تمام کرد. حسابی احساس خستگی می‌کرد با این حال، یک راست به سراغ دفترچه رفت و مشغول خواندن خاطرات فرخ‌رو شد که برای دخترش ناهید نوشته بود:

«دختر گُل‌ام، هیچ می‌دانستی که من یعنی مادرت بالاخره در روز ۷ فروردین ۱۳۲۱ معلم شدم؟ خوب راست‌اش هفتمین روز عید نوروز بود که رسماً به استخدام وزارت فرهنگ درآمدم و به عنوان معلم، کارم را در دبیرستان «نوربخش» آغاز کردم. در همین ایام هم بود که با راهنمایی‌های خانم هاجر تربیت «انجمن بانوان فرهنگی» را تأسیس کردم. یادم می‌آید که در یکی از همین روزها خانم «ایران تیمورتاش» وقتی مادرم مریض بود به دیدن او آمد. او چند سالی از من بزرگ‌تر بود. آن روز هم که پس از سال‌ها به خانه ما آمده بود گفت که می‌خواهد انجمن زنان تشکیل دهد و از من هم دعوت کرد که با او همکاری کنم. مدتی بعد از آن به پیشنهاد ایران خانم در مدرسه دارالفنون جمع شدیم و «اتحادیه‌ی زنان ایران» را هم تشکیل دادیم. یکی از کارهایمان در اتحادیه این بود که به حمایت زندانیان می‌پرداختیم. من با همه وجودم به زنان زندانی کمک می‌کردم: سوادآموزی، کارگاه‌های جوراب بافی، پارچه بافی و خیلی کلاس‌های دیگر برایشان برگزار می‌کردیم تا کار و حرفه یاد بگیرند و بعد از رهایی از زندان، بتوانند درآمدی داشته باشند و دیگر به دنبال کارهای نامشروع نروند. برای من آن روزها، زندان، محلی متفاوت و پُرماجرا بود. یادم می‌آید زنی بود که سال‌ها قبل به جرم قتل شوهرش، محکوم به حبس ابد شده بود. گویا شوهرش خیلی خشن بوده و مدام کتک‌اش می‌زده و بارها به خاطر کتک‌های شوهرش در مریض‌خانه بستری شده و تعادل روحی‌اش به هم ریخته بود. خلاصه این زن در زندان زنان، قهوه‌خانه‌ای باز کرده بود و برای سایر زنان زندانی چای دم می‌کرد و نذری مثل شله زرد و حلوا می‌پخت. هیچ وقت چهره‌ی غمگین او را از یاد نمی‌برم. به هر حال، یک سال بعد در دانشکده‌ی پزشکی دانشگاه تهران نام نویسی کردم تا تحصیل‌ام را ادامه بدهم. خوشبختانه در آن زمان دیگر زنان می‌توانستند به دانشگاه راه یابند. یعنی از سال ۱۳۱۶ ورود زنان به دانشگاه هم آزاد شد. هر چند در برخی از رشته‌ها مثل رشته‌ی حقوق، به

روی زنان باز بود چون بسیاری از زنان کوشنده که چندین سال بزرگتر از من بودند قبلاً تلاش کرده بودند و این موانع را از پیش پای ما زنان برداشته بودند. البته قبل از آن، برخی از زنانی که خانواده‌های متمولی داشتند برای تحصیل به فرنگ می‌رفتند ولی ما که وضعیت مالی متوسطی داشتیم اگر راه دانشگاه برایمان باز نمی‌شد طبعاً نمی‌توانستیم برای ادامه‌ی تحصیل به فرنگ برویم.»

در این لحظه، شیرین که چشم‌هایش حسابی خسته شده بود خواندن را ادامه نداد. پلک چشم‌ها را به آرامی روی هم گذاشت چون یک عالمه چیزهایی که تا حالا حتا از مادرش هم نشنیده بود ذهن‌اش را پُر می‌کرد ولی هنوز از مکانی که آینه‌ی سحرآمیز در آن مخفی شده بود هیچ نشانه‌ای نبود. پس از دقایقی، دوباره چشم‌ها را باز کرد و مشغول خواندن شد:

«ناهیدم، وقتی در دانشکده‌ی پزشکی ثبت نام کردم بحث ازدواج را جدی‌تر گرفتم. چون من و پدرت عاشق هم بودیم و دل‌مان می‌خواست با هم عروسی کنیم. بالاخره هم در سال ۱۳۲۶ با پدرت ازدواج کردم. بعد در گوشه‌ای از همان باغچه‌ی پدری، خانه‌ی کوچکی برای زندگی مشترک‌مان ساختیم. اگر بدانی که چه قدر پدرت از این خانه نقلی، خوش‌اش می‌آمد. راست‌اش بعد از آن که عروسی کردیم مجبور بودم هم در مدرسه درس بدهم و هم در رشته‌ی پزشکی درس بخوانم؛ در آن ایام، برادرت را نیز حامله بودم و با این که باردار بودم در بیمارستان زنان تهران هم مشغول به کار شدم. در کنار همه‌ی این مشغله‌ها، طبعاً به کارهایی که قلباً دوست‌شان داشتم مثل فعالیت‌های اجتماعی برای زنان در زندان و تلاش برای «انجمن فرهنگی زنان» هم می‌بایست می‌رسیدم. یادم می‌آید یک روز که از بیمارستان به خانه برگشته بودم دیدم برادرت حسابی تب کرده و مریض است. آن روز باید عصر به زندان می‌رفتم برای درس دادن به زنان زندانی و شب هم باید ورقه‌های امتحان بچه‌ها را



تصحیح می‌کردم تا فردا سر کلاس ببرم. واقعاً گیج شده بودم، نمی‌دانستم چه باید بکنم، آن قدر مستأصل شده بودم که وقتی برادرت گریه کرد، من هم که او را در آغوش گرفته بودم، نشستم و تا می‌توانستم گریه کردم. وقتی دیگر اشک چشم‌هایم خشک شد، بلند شدم و با خودم گفتم: «آره، زندگی سخت است ولی من یک زن‌ام و از پس همه‌ی کارها برمی‌آیم.» این را گفتم و از جایم بلند شدم و هر کاری که لازم بود برای بهبود حال برادرت، انجام دادم: او را پاشویه کردم تا تباش پایین بیاید. بالاخره پس از دو ساعت که تباش پایین آمد، خواب‌اش برد. وقتی خیال‌ام راحت شد، مادرم را خبر کردم تا بالای سر برادرت برود تا زود بروم زندان و برگردم. فردایش هم وقتی به مدرسه رفتم ورقه‌های تصحیح شده‌ی بچه‌ها را سر موقع تحویل دادم، هرچند آن شب فقط دو ساعت خوابیدم. تازه پس از یک سال از تولد برادرت، تو به دنیا آمدی. بنابراین باید همه‌ی این کارها را انجام می‌دادم و از تو و برادرت هم مراقبت می‌کردم. روزهای خیلی سختی بود، به خصوص که پدرت هم که می‌دید این همه فشار را تحمل می‌کنم، از روی دلسوزی می‌گفت که از کارم استعفا بدهم یا درس و تحصیل‌ام را رها کنم. هرچند وقتی تصمیم مرا برای انجام هر چهارتا کار با هم، دید سرانجام با من همراهی کرد و خیلی کمک‌ام کرد تا بتوانم ادامه بدهم. تا این که توانستم مدرک پزشکی‌ام را بگیرم و پس از آن هم در رشته‌ی بیماری‌های کودکان و نوزادان، تخصص‌ام را ادامه بدهم. ولی راستش عشق و علاقه من به آموزش و پرورش بود و برای همین بیشترین وقت و انرژی‌ام را برای آموزگاری و تدریس گذاشتم.»

شیرین دفترچه خاطرات فرخ‌رو را بست و با خود گفت: «نباید تبلی کنم... امشب هم که عمو و زن عمو و بچه‌هایم می‌آیند. آخ که اصلاً حوصله مهمانی بازی را ندارم... ولی باید درس‌های کلاس زبان را قبل از آمدن آن‌ها بخوانم...»

وقتی مهمانها آمدند شیرین همه کارهایش را انجام داده بود. خیلی وقت بود زهرا دخترعمویش را ندیده بود و دلش برای او تنگ شده بود. هر چند وقتی یاد پسرعمویش، محمود که یک سال از او بزرگتر بود، می افتاد، لجاجش می گرفت. وقتی آمدند پیش از آن که مادرش شام را بکشد و بزرگترها در اتاق پذیرایی مشغول حرف زدن بودند، محمود مثل همیشه یک موضوعی پیدا کرده بود تا به قول شیرین «لاف گزاف بزند». محمود رو کرد به شیرین:

- شیرین، حیف که هنوز خیلی بچه‌ای و شانزده ساله نشده که بتوانی رأی بدهی...

- خیلی ذوق نکن، فقط یک سال دیگر مانده که بتوانم رأی بدهم...

- فرقی نمی‌کند به سن رأی دادن هم بررسی، زن جماعت که عقلش به این چیزها نمی‌رسد، بهتره بشیند در خانه و ظرفاش را بشوید... زهرا هم که می‌تواند رأی بدهد نمی‌خواهد رأی بدهد... به نظرم که بهترین کار را می‌کند...

شیرین رو کرد به زهرا و گفت: «زهرا چرا هیچی به او نمی‌گویی، ناسلامتی تو یک سال از او بزرگتری... این هم برادر است تو داری؟... اگر جای تو بودم رأی می‌دادم تا کسانی مثل این برادرت نیابند و رئیس‌جمهور شوند...»

- ولش کن شیرین جان، اصلاً به حرفاش گوش نده... مامان پرویش کرده... من هم اگر بخواهم رأی بدهم مطمئن باش هر کسی محمود بهش رأی بدهد، من به طرف مقابلش رأی می‌دهم...

شیرین که همچنان از طعنه‌های محمود عصبانی بود دوباره رو کرد به زهرا و گفت: «این محمود واقعاً چی فکر می‌کند؟ شاید می‌خواهد با این طور حرف زدن و پُر دادن، به ما ثابت

کند که مثلاً خیلی سرش می‌شود و عقل کل است!! چه از خودراضی! خجالت هم نمی‌کشد...»

دیگر صدایشان داشت بالا می‌رفت که مادر نزدیک آمد و گفت: «بچه‌ها بیایید کمک، می‌خواهم غذا را بکشم...»

محمود روی صندلی نشست و گفت: «دختر زودتر بروید، بروید کمک کنید... آخ از گشنگی مردیم...»

مادر شیرین دستی به شانه محمود زد و گفت: «پسرم، حالا که این همه گرسنه هستی تو هم بیا کمک کن که زودتر آماده شود... دختر و پسر ندارد... همه غذا می‌خوریم و همه هم باید برای تهیه و تدارک آن کمک کنیم... می‌بینی که عمویت هم تو آشپزخانه است... بدو پسرم...»

محمود که سرخ شده بود به اجبار به طرف آشپزخانه رفت و شیرین به زهرا که از خوشحالی داشت پر درمی‌آورد، لبخند زد. زهرا گفت: «زن عمو، خوب حالش را گرفتید... اگر مامان من هم کمی با این پسر مثل شما برخورد می‌کرد این همه لوس و از خود متشکر نمی‌شد...»

آن شب وقتی مهمان‌ها رفتند، شیرین به اتاق خودش رفت و دفترچه را باز کرد که بخواند. می‌دانست به آخرهای دفترچه رسیده است. خواندن آخرین صفحه را به امید آن که بتواند راهی برای پیدا کردن آیین‌های طلایی بیابد، آغاز کرد:

«دخترم، ناهیدم، امروز به خانه‌ی جدیدمان در خیابان دروس نقل مکان می‌کنیم. پدرت از این خانه خیلی خوش‌اش می‌آید چون که حیاط و درخت و حوض کاشی و دیوارهای آجری بلندی دارد. قبل از آن که به خانه‌ی جدید برویم دفترچه‌ی نقره‌ای اول را در همین خانه پنهان می‌کنم تا وقتی آرزوی بزرگی در زندگیاات داشتی بتوانی آن را پیدا کنی و سر فرصت بخوانی. بقیه حکایت‌هایم را در دومین دفترچه‌ی نقره‌ای برایت خواهم نوشت و آن را در جایی پنهان خواهم کرد که جایی است برپاشده به یادگار یک زن اسطوره‌ای فرانسوی و دخترانی همچون تو در آن می‌آموزند، و در عمیق‌ترین مکان‌اش پنهان خواهم کرد که دیگر پس از آن کلیسا شروع می‌شود. اما دختر عزیزم برای تو، یافتن این مکان و محل مخفی شدن دفترچه، می‌تواند راحت باشد به شرطی که سرگذشت زنان برجسته‌ی جهان و همچنین تاریخ سوادآموزی دختران کشورت را بخوانی، آن وقت خواهی فهمیدی که از چه مکانی صحبت می‌کنم. بسیار خوب ناهیدم، انگار به پایان آمد این دفتر، ولی تلاش هر دوی ما همچنان باقی است. - مادرت، فرخ‌رو - تهران، سال ۱۳۳۵ خورشیدی»

چشمان شیرین روی آخرین کلمات معماگونه‌ی نویسنده، خیره شده بود و نمی‌توانست به چیزی غیر از آن کلمات مبهم و رمزآلود فکر کند: «یعنی دفترچه‌ی بعدی را کجا گذاشته؟ حتماً آیینی طلایی هم همان جاست!... واقعاً چرا گفته باید تاریخ زنان بزرگ جهان را بدانم تا بتوانم آن مکان عجیب را کشف کنم؟ یک بار دیگر بخوانم ببینم دقیقاً چی نوشته؟ ... جایی است برپاشده به یادگار یک زن اسطوره‌ای فرانسوی و دخترانی همچون تو در آن می‌آموزند، و در عمیق‌ترین مکان‌اش پنهان خواهم کرد که دیگر پس از آن کلیسا شروع می‌شود. فهمیدن‌اش که خیلی سخت است. باید بروم سراغ کتاب‌های مامان...» از روی تخت بلند شد و دفترچه را به کناری گذاشت و هنوز در اتاق‌اش را کاملاً باز نکرده

بود که با لحنی هیجان‌زده و بلند، مادرش را صدا کرد: «مامان، مامان کجایی؟ هنوز نخواییدی...»

دل‌اش می‌خواست از فردای همان روز، تمامی کتاب‌هایی را که از مادرش گرفته بود هرچه زودتر بخواند: چهارتا کتاب در مورد تاریخ فرانسه و تاریخ زنان نام‌آور جهان از مادرش گرفته بود اما از یک طرف امتحانات‌اش شروع شده بود و از طرف دیگر فکرش مشغول پارکی بود که می‌خواستند درختان‌اش را قطع کنند و به جایش برج و پاساژ بسازند. برای جلوگیری از این کار، شکایت‌نامه‌ای تنظیم کرده بودند و قرار بود آن روز بار دیگر همراه با مریم و مادرش و خانم اعطایی معلم تاریخ و یک عده‌ی دیگر از دوستان و ساکنان محله به آن پارک یا به قول مادرش «باغ همه‌رنگ» بروند و با مردم محله صحبت کنند و در حمایت از شکایت‌شان، امضاء جمع کنند. وقتی برگشتند، شیرین گفت: «مامان، آخرش را دیدی؟»

- آخر چی را؟

- دیدی چه قدر بد شد... ده تا امضاء بیشتر جمع نکردیم برای شکایت‌نامه... فقط ده تا... مامان این که خیلی کم است...

- دخترم برای تعداد امضاءها خیلی ناراحت نباش، باید راه‌های دیگری برای امضاء جمع کردن پیدا کنیم. این کار به صبر و پیگیری نیاز دارد. از طرف دیگر هم باید فکرت را به کار بیندازی که چه طور و با چه شیوه‌ای مردم را قانع کنیم که با ما همراه شوند و برای حمایت از شکایت‌نامه، امضاء بدهند...

چند روز بعد در مدرسه، هنگام زنگ تفریح، شیرین با چهره‌ای مصمم به مریم گفت: «همه‌ی کتاب‌ها را گذاشته‌ام تا در تعطیلات نوروز بخوانم. اگر این امتحانات زودتر تمام شود، شروع می‌کنم و مطمئن‌ام که معمای دفترچه‌ی دوم را کشف می‌کنم...»

مریم گفت: «ما عید می‌رویم مسافرت و گرنه کمکات می‌کردم... البته هیچ معلوم نیست آن مکانی که گفته دفترچه آن جاست الآن خراب نشده باشد... به قول مادرم این تهران که شده یک مشت برج و بزرگراه، دیگر شهر نیست... می‌گم شیرین، نکند دفترچه را گذاشته خانهای بعدی‌شان...»

- خانهای بعدی‌شان؟ محال است! چون خانهای بعدی آنها توی دروس، خیابان شیبانی، کوجهی عدل بوده. نقشه‌ی تهران را نگاه کردم نه خیابان اصلی دروس و نه اطرافش هیچ مکانی که نشانه‌ای از این معما داشته باشد، وجود ندارد... به هر حال تا تو بروی مسافرت و برگردی قول می‌دهم معما را حل کرده باشم. باید هرچه زودتر آیینهی طلایی را پیدا کنم تا به آرزویم برسم...

- در ضمن شیرین قول بده که نگذاری در تعطیلات نوروز، پارک همه‌رنگ‌مان را خراب کنند...

- فکر نمی‌کنم به این زودی این کار را بکنند. بابام می‌گفت چند ماه دیگر انتخابات ریاست جمهوری است و قبل از برگزاری انتخابات، احتمالاً این کار را نمی‌کنند. برای همین تا قبل از آن باید امضاهای بیشتری برای حمایت از شکایت‌مان جمع کنیم...

- آره، ولی چه طوری؟

- فکر کردم که «سیزده‌به‌در» روز خوبی است چون که مردم می‌آیند پارک برای سیزده‌به‌در، خب می‌شود آن جا کلی امضاء جمع کرد...

- آره فکر خوبی است. احتمالاً ما هم برای سیزده‌به‌در برگردیم تهران. البته مامانام گفت که معلوم نیست دقیقاً کی بر گردیم... ولی اگر آمدنی شدیم که بهت زنگ می‌زنم...

اما مریم و خانواده‌اش دو روز بعد از سیزده‌به‌در به تهران بازگشتند و شیرین و مادرش مجبور شدند تنهایی، تمام روز سیزده‌به‌در، تا نزدیکی‌های غروب در پارک یا همان «باغ همه‌رنگ» را بگردند و کنار سفره‌های مردم بنشینند و بدون آن که جلب توجه کنند با آنها رودررو و چهره‌به‌چهره گفت‌وگو کنند تا بالاخره حوالی غروب آفتاب بیش از سیصد امضاء برای حمایت از شکایت‌نامه‌شان جمع کنند.

در تمام تعطیلات نوروز، شیرین حتا یک ساعت هم به داستان‌های مورد علاقه‌اش مثل هری پاتر، نگاه هم نکرد چون بدون خستگی مشغول خواندن کتاب‌های تاریخی بود که از مادرش و کتابخانه، قرض گرفته بود و بالاخره توانسته بود راز معما را بیابد. اما منتظر مانده بود تا مریم برگردد و دوتایی برای پیدا کردن دفترچه اقدام کنند.

روز اول بازگشایی مدارس وقتی مریم را دید، نگذاشت که مریم از ماجراجویی‌های سفرش بگوید و با هیجان گفت: «مریم، بالاخره کشف‌اش کردم، بینگو...»

- خوب ببینم حالا دفترچه کجاست؟ کجا بود؟

- هیچ می‌دانی مریم، منظور از «زن اسطوره‌ای فرانسوی» ژاندارک است؟ اصلاً فکرش را می‌کردی؟

- نمی‌فهمم شیرین اصلاً ژاندارک چه ربطی به «دخترانی که می‌آموزند» دارد؟

- آخه ژاندارک نام یک مدرسه‌ی دخترانه‌ی قدیمی توی همین تهران است مربوط به ۱۵۰ سال پیش. الآن اسم‌اش تغییر کرده و بخشی از آن تبدیل شده به مدرسه‌ی راهنمایی دخترانه‌ی سمیه. کنار یک کلیسا است به نام ژاندارک. خود خانم وزیر هم یک زمانی همان‌جا تدریس می‌کرده. مادر «سیمین بهبهانی» شاعر، که مامانات خیلی از شعرهایش خوش‌اش می‌آید هم آن‌جا درس خوانده. محل‌اش هم بین خیابان جمهوری، لاله‌زار و فردوسی است...»

- گفتی کجا؟

شیرین تبلت‌اش را روشن کرد و نقشه‌ی محلی را که مدرسه‌ی ژاندارک در آن واقع شده بود به مریم نشان داد: «بین این‌جا است. یعنی از خیابان منوچهری هم راه دارد. می‌توانیم با مترو به آن‌جا برویم. تازه خیلی وقت است که به عنوان آثار ملی ثبت شده. آن زمان‌ها که در ایران برای زنان مدرسه‌ای نبوده، این مدرسه ژاندارک که فرانسویان ساخته بودند از اولین مدارس بوده که دختران توانستند در آن درس بخوانند. البته اوایل کارش برای دختران ارمنی بوده ولی در اواخر دوره‌ی سلطنت ناصرالدین شاه قاجار، دختران مسلمان هم توانستند در آن درس بخوانند...»

- حالا ژاندارک اصلاً چه کارهایی کرده که مدرسه و کلیسا به اسم‌اش کرده‌اند؟

- بین مریم، اول باید نقشه بکشیم که چه‌طور آن‌جا برویم تا بتوانیم دفترچه را پیدا کنیم... بعد چیزهایی را که در مورد ژاندارک و کارهایش خوانده‌ام برایت تعریف می‌کنم...

به این ترتیب شیرین و مریم نقشه کشیدند که چه‌طور و در چه روزی به آن مدرسه‌ی قدیمی بروند. هرچه به روز موعود نزدیک‌تر می‌شدند شیرین هیجان بیشتری داشت و سعی می‌کرد نقشه‌های آن منطقه را با دقت و وسواس بیشتری جست‌وجو کند. آن‌ها قرار



گذاشتند که از ایستگاه دروازه شمیران، خط ۴ مترو را سوار شوند و در ایستگاه میدان فردوسی پیاده شوند و بقیه‌اش را تا خیابان منوچهری پیاده بروند. آن روز شیرین در کیف‌اش چراغ قوه و بیلچه‌ی کوچکی گذاشت: «شاید لازم شد...»

- می‌گم شیرین اگر یک وقت بو ببرند، چی بگوئیم؟

- نگران چی هستی؟ بی‌خیال مریم! آن جا یک مکان تاریخی است، مگر دیدن اماکن تاریخی جرم است؟

اما وقتی دربان ساختمان قدیمی مدرسه، متوجه شد و به تلفن همراه مادر شیرین زنگ زد تا بیاید و دخترها را ببرد، شیرین دیگر نمی‌دانست چه بگوید، هر چند خیلی خوشحال بود چون پیش از آن که دربان برسد، در زیرزمین نیمه تاریک، توانسته بودند کشوی میزی را که رویش یک عالمه صندلی‌های چوبی گذاشته بودند با هزار بدبختی باز کنند و دفترچه را بالاخره پیدا کنند.

- دخترم آخر این چه کاری بود؟ با عجله مجبور شدم از سر کار مرخصی بگیرم و بیایم... اگر شما دو تا وروجک می‌خواستید بناهای تاریخی این جا را ببینید خوب به من می‌گفتید، من خودم می‌بردم تان و این همه گرفتاری پیش نمی‌آمد...

- مامان جون حالا خوبه خودت کارمند اداره‌ی میراث فرهنگی هستی... کارتات را که نشان دادی آن پیرمرد دربان چیزی نگفت... حسابی کیف کردم...

- ولی من که فکر می‌کنم یک کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌ی شما دوتا است...

مریم با دستپاچگی رو کرد به مادر شیرین و گفت: «نه خانم چه حرف‌هایی می‌زنید... معلم‌مان گفته بود که ساختمان این مدرسه خیلی زیباست و ما هم کنجکاو شدیم... مگه نه شیرین؟...»

- آره مامان، این ساختمان را یک معمار روس ساخته ولی ترکیب معماری ایرانی و اروپایی داره. مثلاً استفاده از قوس‌های ایرانی و کاشی‌کاری‌هایش کاملاً ایرانی است...

به این ترتیب شیرین تا خود خانه مجبور شد همه‌ی دانسته‌هایش را که در کتاب‌ها خوانده بود درباره‌ی تاریخ مدارس دخترانه در ایران و شخصیت ژاندارک، برای مادرش بازگو کند. وقتی دخترها در اتاق شیرین تنها شدند، مریم گفت: «واقعاً خوب اظهارفضل کردی‌ها... اگر این‌ها را بلد نبودی که حتماً مادرت شک می‌کرد... راستی من دیگه بهتره بروم خانه که مامانم نگران می‌شود...»

- ولی مریم حیف که آینه‌ی طلایی آن‌جا نبود... فقط دفترچه را توانستیم پیدا کنیم...

- شاید در همین دفترچه، کلید پیدا کردن آینه را داده باشد...

وقتی مریم رفت، شیرین کف دست‌هایش را به هم مالید و با شوق و کنجکاوای دفترچه را باز کرد و شروع کرد به خواندن:

«دخترم، ناهید دلپذیرم، امیدوارم این آخرین دفتری باشد که برایت می‌نویسم و هنوز امیدوارم که با تلاش‌هایی که در زندگی کرده‌ام، بالاخره در انتهای این دفتر، بهت مژده بدهم که توانسته‌ام به آرزوی بزرگ‌ام برسم. ولی حتا اگر به آرزویم نرسم، همین حالا هم خیلی خوشبخت‌ام و افتخار می‌کنم که اکنون در دبیرستان نوربخش بیش از هزار و صد شاگرد دارم و می‌توانم به دختران بسیاری برای رسیدن به آرزوهایشان کمک کنم. چون می‌دانم با

خواندن و آموختن و پشتکار فراوان و عشق خدمت به مملکت، می‌توان کارهای بزرگ، خیلی بزرگ‌تر از آنچه فکرش را بکنی، انجام داد، مادرت، فرخ‌رو. تهران: ۱۳۳۷ خورشیدی.»

هوا تاریک شده بود و شیرین با این که دلش کمی ضعف می‌رفت و احساس گرسنگی می‌کرد اما برای خواندن ادامه‌ی ماجراها خیلی مشتاق بود. در نتیجه حاضر نبود برای خوردن غذا، از دفترچه خاطرات جدا شود. یادش آمد که یک بسته بیسکویت ویفر در کوله‌پشتی‌اش دارد. از تخت بلند شد و بیسکویت را برداشت و در حالی که مشغول خوردن بود چراغ مطالعه‌اش را روشن کرد و دفترچه را به آرامی ورق زد:

«دخترم، ناهیدم، خودت می‌بینی مدتی است که خیلی از روزهای هفته مجبورم تو و خواهر و برادرهایت را در خانه پیش مادرم یا همان «مامان‌بالا» که شماها صدایش می‌کنید بگذارم ولی امیدوارم بعدها از این که این روزها مرا کم می‌بینید گله و شکایت نکنید. چون می‌دانم که تلاش امروزم برای بهبود وضعیت زنان، برای آینده‌ی بهتر تو و خواهرت مهشید، و حتا برادرهایت است. مثلاً این روزها ما توانستیم با گردهم آوردن گروه‌های پراکنده‌ی زنان، شورایی شکل دهیم که بتوانیم درخواست‌هایمان را با صدای بلندتری به گوش جامعه برسانیم. مخصوصاً این روزها همه‌ی خانم‌ها به این نتیجه رسیده‌اند که تا وقتی حق رأی نداشته باشیم، سیاستمداران به خواسته‌هایمان توجهی نخواهند کرد. در صورتی که اگر حق رأی و حق انتخاب شدن را در هر انتخاباتی کسب کنیم آن وقت می‌توانیم خیلی چیزها را برای خوشبختی زنان این سرزمین، تغییر بدهیم. متأسفانه ما زنان را در کنار دیوانگان و کودکان از حق رأی محروم کرده‌اند و این ظلم بزرگی است که به زنان این مرز و بوم روا داشته‌اند. حالا ما دست به دست هم داده‌ایم و داریم تلاش می‌کنیم تا بتوانیم این قانون ظالمانه را تغییر دهیم. هر دویمان می‌دانیم که کار سختی است ولی این را هم می‌دانیم که ما

زنان حتماً می‌توانیم از پس این کار سخت برآییم. اگر ما حق رأی نداشته باشیم چه‌طور می‌توانیم وکیل مجلس و حتا وزیر شویم؟ اصلاً چه کسی به ما بهایی خواهد داد؟ دخترم می‌دانی چه قدر رنج‌آور است وقتی می‌بینم که آن مرد جاهل‌مآب که سر خیابان زنجیر می‌چرخاند و مردم از دست‌اش آسایش ندارند، می‌تواند رأی بدهد ولی مرا به دلیل این که زن هستم لایق رأی دادن نمی‌دانند. اخیراً به این فکر افتاده‌ام که «جمعیت زنان دانشگاهی» را تأسیس کنم. به این منظور، لیست خانم‌های دانشگاهی را هم در آورده‌ام تا برایشان دعوت‌نامه بفرستم. وقتی لیست را نگاه می‌کنم می‌بینم این‌همه زن تحصیل‌کرده در این مملکت داریم که نمی‌توانند رأی بدهند ولی هر مردی در هر موقعیتی که هست، می‌تواند رأی بدهد. راست‌اش دخترم مدام پیش خودم فکر می‌کنم که این وضعیت، ظلم و تبعیض بزرگی در حق نیمی از جمعیت کشورمان است که اگر برای تغییر آن تلاش نکنم چه‌طور می‌توانم وقتی تو بزرگ شدی، بگویم که برای آینده‌ات تلاش کرده‌ام. این آینده‌ی توست و آینده‌ی همه‌ی زنان این مملکت که درس می‌خوانند ولی می‌دانند که فقط تا یک درجه‌ای می‌توانند پیشرفت کنند و از آن به بعد دیگر باید به خاطر آن که «زن» هستند، درجا بزنند. چند سال است که ما مرتب داریم بیانیه می‌دهیم و اعتراض می‌کنیم تا مجلس شورای ملی لایحه‌ی «حق رأی زنان» را تصویب کند. همین سال گذشته بارها جلوی مجلس جمع شده‌ایم و با کمک دوستان، برای اعتراض به قوانین تبعیض‌آمیز، تجمع کرده‌ایم و خواستار مذاکره با نمایندگان مجلس برای تصویب حق رأی برای زنان شدیم. بالاخره دولت قبول کرد که حق رأی زنان را در لایحه‌اش بگنجانند ولی آن قدر متعصبان علیه‌اش موضع‌گیری کردند که دولت ترسید و عقب نشست. ما هم در اعتراض به لغو قانون جدید انتخابات که در آن زنان حق رأی داشتند، مراسم سالیانه جشن «کشف حجاب» را تحریم کردیم و گفتیم به جای شرکت در این مراسم در همان روز ۱۷ دی، در کاخ نخست‌وزیری تحصن خواهیم

کرد. ولی از آن طرف هم متعصبان کوتاه نمی‌آمدند و آن‌ها هم تظاهرات به راه می‌انداختند و بازار را تعطیل می‌کردند. در این مدت فکر کردم که همان طور که پدر و مادرم از طریق روزنامه‌نگاری و نوشتن، توانستند راه زنان را تا حدودی باز کنند، من هم باید شروع کنم و قلم به دست بگیرم و بنویسم. برای همین بود که مدتی است کمتر در این دفترچه نوشته‌ام و بیشتر برای روزنامه نوشته‌ام. مقالاتم عمدتاً درباره‌ی ضرورت برابری حقوق اجتماعی و سیاسی زنان است.»

در این لحظه شیرین چشم‌هایش را بست و زیر لب گفت: «من هم اگر می‌خواهم رئیس‌جمهور بشوم باید بتوانم مقاله بنویسم، چرا که نه!» و بلافاصله چشم‌هایش را گشود و خواندن مطالب دفترچه را ادامه داد:

«می‌دانی ناهید در آن زمان وقتی خبر فراندوم و رأی‌گیری برای آن را شنیدم با خود گفتم: «باید زنها هم در فراندوم شرکت کنند و رأی بدهند.» هر روز با عده‌ای از زنها به راه می‌افتادیم و این در و آن در می‌زدیم تا برای زنها هم حق رأی بگیریم. یک روز به محل نخست‌وزیری رفتیم و آقای نخست‌وزیر مرا در اتاق هیئت دولت پذیرفت. روز قبل از آن عریضه‌ای برای شاه نوشته بودم و رفته بودم تا جواب عریضه‌ام را بگیرم. در آن عریضه از پادشاه مملکت پرسیده بودم آیا زنها حق دارند در فراندوم شرکت کنند؟ و نخست‌وزیر پاسخ داد که: شاه فرمودند «من از ملت ایران رأی می‌گیرم و ملت فقط مردها نیستند.» وقتی از دیدار با نخست‌وزیر برمی‌گشتم راستش خیلی امیدوار شده بودم که احتمال دارد دولت «حق رأی زنان» را به رسمیت بشناسد زیرا جواب غیررسمی اما بسیار مثبت و مؤثر شاهنشاه ایران را که آشکارا به نفع زنان بود از زبان نخست‌وزیر شنیده بودم. با این حال دولتمردان ما خیلی محافظه‌کار بودند و می‌ترسیدند که رسماً اعلام کنند که زنان هم می‌توانند رأی بدهند. چون همه‌جا متعصبان و مخالفان حقوق زنان در رابطه با اصل

رفراندوم و قانونی شدن رأی زنان، شلوغ می‌کردند و نمی‌خواستند ما زنان به حق‌مان برسیم. از طرف دیگر مدتی بود به فکر افتاده بودم که اگر بخواهم صدای اعتراض‌ام را به ظلمی که به زنان روا می‌شود به گوش افراد بیشتری از آحاد جامعه برسانم علاوه بر نوشتن در روزنامه‌ها می‌توانم از «رادیو» هم استفاده کنم. برای همین بود که روزها تلاش کردم تا توانستم یک برنامه میزگرد رادیویی برگزار کنم که همین چند وقت پیش از رادیو پخش شد. وقتی آن روز از رادیو به خانه آمدم و تو را دیدم که با چه شوق و شوری گفתי که صدایم را از رادیو شنیده‌ای، انگار یک‌دفعه تمام خستگی‌ام در رفت. می‌دانم هزاران نفر مثل تو صدای مرا از رادیو شنیدند که از لزوم حق برابر برای زنان می‌گفتم. خوشبختانه هنگام ضبط میزگرد رادیویی، برخی از خانم‌های همکارم در «کانون فرهنگی معلمان» و همین‌طور برخی از خانم‌هایی که «سازمان زنان کارگر» را اخیراً با کمک آنان تأسیس کردیم، هم آمده بودند به ساختمان رادیو و پس از اتمام برنامه، همه‌ی ما خوشحال از این موفقیت، به کافه نادری رفتیم و جشن مختصری گرفتیم. دل‌ام می‌خواست تو و خواهرت را هم با خودم می‌بردم. ولی مامان‌بالا گفت که درس‌هایتان زیاد است و هنوز خیلی زود است که شما را در این محیط‌های شلوغ ببرم. ببین ناهید تا فراموش نکردم این را هم برایت بنویسم که در همین ماه بهمن موفق شدیم بزرگترین کار را، آره بزرگترین کار را انجام دهیم و بالاخره *اعتصاب سراسری در مدارس* به راه انداختیم، یعنی برای نشان دادن اعتراض‌مان کسی در آن روز سر کلاس‌ها حاضر نشد. باورت می‌شود؟ وای که چه قدر تلاش کردند که نگذارند اعتصاب کنیم ولی همه‌ی خانم‌های معلم خوشبختانه قبول کردند و همراهی نشان دادند. مخصوصاً کانون بانوان فرهنگی که قبلاً به راه انداخته بودیم خیلی در این زمینه کمک کرد که بتوانیم همه خانم‌های معلم را خبردار کنیم تا به تحصن بپیوندند.»

شیرین همچنان که چشم‌هایش به نوشته‌های دفترچه بود ناخودآگاه چند بار زیر لب، تکرار کرد: «اعتصاب؟ اعتصاب!..» بعد فکر کرد که: «یعنی می‌شود؟» و در حالی که نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد بلند، بلند گفت: «چرا که نه! می‌شود اعتصاب هم کرد وقتی به حرف آدم گوش نمی‌دهند! چرا که نه!» و دوباره به خواندن ادامه داد:

«دختر نازنین‌ام آن روز اعتصاب، واقعاً روز باشکوهی بود و همبستگی زنان باورکردنی نبود. به این ترتیب همان شب قبل از فراندوم، دولت اعلام کرد که زنان هم می‌توانند در فراندوم شرکت کنند و رأی بدهند. دخترم ناهید، این‌ها را برایت نوشتم تا بگویم عزیزم، امروز صبح هم من درحالی که سرم را بالا گرفته بودم و زنان مملکت‌ام را تشویق به دادن رأی می‌کردم، به عنوان یک زن ایرانی، توانستم رأی بدهم. نمی‌دانی چه روز بزرگی است، حتماً آینده‌ی تو و دختران این کشور باستانی از این به بعد بهتر خواهد شد. مادرت، فرخ‌رو ۶ بهمن ۱۳۴۱ خورشیدی»

شیرین غرق در ماجراهای دفترچه‌ی خاطرات فرخ‌رو بود که متوجه در زدن مادرش نشد. مادر به اتاق آمد و با خوشحالی گفت: «چند تا از دوستان‌ام، یکسری امضاء برای شکایت‌نامه علیه تخریب درختان پارک، جمع کرده‌اند، فکر می‌کنم حالا با این تعداد امضاء که از هزار و صدتا هم بیشتر شده، دیگر می‌توانیم آن را ببریم و ثبت کنیم...»

شیرین چند لحظه سکوت کرد. یادش رفته بود کجاست. چون تا پیش از این خودش را در میان زنانی دیده بود که جلوی مجلس برای کسب حق رأی تجمع کرده بودند. به خودش آمد و گفت: «چی گفתי مامان؟»

مادرش گفت: «حواس‌ات کجاست؟» و دوباره از اول، حرف‌اش را تکرار کرد. هر دو به اتاق پذیرایی آمدند. شیرین در حالی که شکلات را از روی میز پذیرایی برمی‌داشت کمی

فکر کرد و گفت: «مامان به نظرم دست نگه دارید فعلاً. به قول بابا که تا پس از انتخابات احتمالاً خبری نخواهد بود. همین دیروز دیدم که یک ستاد انتخاباتی در همین خیابان پایین راه افتاده. می‌خواهم بروم در این ستاد فعالیت کنم. آن جا می‌توانم تعداد دیگری امضاء جمع کنم...»

- حالا راست‌اش را بگو شیطون، برای جمع کردن امضاء است یا می‌خواهی بروی بینی چه طور می‌توانی رئیس‌جمهور بشوی؟...

- خوب مامان جون، من باید ببینم این ستادهای انتخاباتی چه طور فعالیت می‌کنند... برای آینده به دردم می‌خورد... تازه رأی دادن خیلی مهم است، البته من یک سال مانده که بتوانم رأی بدهم ولی به طور اتفاقی فهمیدم که یک عده از زنان این کشور چه قدر زحمت کشیدند تا سال دیگر من به عنوان یک دختر ایرانی بتوانم رأی بدهم... باید قدر حق رأی‌ام را بدانم...

شیرین این را گفت و بدون آن که منتظر پاسخ مادرش بماند به اتاق‌اش بازگشت تا ادامه‌ی خاطرات فرخ‌رو را بخواند:

«دخترم ناهید، دو سال پیش یعنی روزی که برای رئیس دانشگاه ملی نامه‌ای نوشتم و ضمن تبریک سالروز تأسیس دانشگاه ملی، گفتم که حاضر به همه‌گونه همکاری برای پیشرفت کارهای دانشگاه هستم، نمی‌دانستم به ناگاه در چه هیاهویی قرار می‌گیرم آن هم به خاطر آن که زن هستم و فقط دلام می‌خواست خدمتی به مملکت‌ام کرده باشم. آن موقع رئیس دانشگاه ملی مرا خواست و به من پیشنهاد ریاست دبیرخانه دانشگاه ملی را داد. من هم خوشحال بودم که با حضورم به عنوان یک زن، می‌توانم راه را برای زنان دیگر در پست‌های اجرایی و مدیریتی باز کنم. سرانجام، حکم‌ام را به عنوان نخستین مدیرکل زن،



ابلاغ کردند. ولی انتشار خبر آغاز به کار نخستین مدیر کل زن در آن زمان، هیجان سیاسی فراوانی آفرید و مخالفانی که زن بودن را یک ناتوانی می‌پنداشتند شروع کردند به سنگ‌اندازی و سرآخر نگذاشتند کارم را ادامه دهم. هر چند خود این عمل که برای نخستین بار در ایران یک زن به مقام مدیر کلی رسیده بود به نظرم مسیر زنان را در پست‌های مدیریتی کشور، تا حدودی باز کرد. دخترم، می‌دانی که آن زمان هنوز ما زنان ایرانی حق رأی نداشتیم ولی حالا که توانسته‌ایم حق رأی به دست آوریم، به فکر برداشتن یک گام بلند دیگر افتاده‌ایم و همه در فکر هستیم که با اتحاد و یاری همدیگر بتوانیم تعدادی از خانم‌ها را به عنوان نماینده، به مجلس شورای ملی بفرستیم تا شاید بتوانیم ظلم‌های دیگری که از طریق قوانین تبعیض آمیز بر زنان روا داشته می‌شود از طریق قانون‌گذاری در مجلس، رفع کنیم. برای همین است که من هم خودم را برای نمایندگی مجلس، نامزد کرده‌ام. البته شاید نتوانم وارد پارلمان شوم ولی این فعالیت‌ها در مجموع می‌تواند هرچه بیشتر راه را برای پیشرفت زنان مملکت هموار کند.»

شیرین مکتی کرد و دفترچه را کنار گذاشت و به سقف چشم دوخت. فکری به ذهن‌اش رسید. بلند شد و به اتاق پذیرایی رفت. مادر و پدرش را دید که روی کاناپه نشسته‌اند و درباره‌ی نامزدهای انتخابات ریاست جمهوری صحبت می‌کنند. یکهو دلش تنگ شد که خودش را برای آن‌ها لوس کند. بی‌مقدمه آمد و نشست میان آن‌ها و گفت: «خوب، می‌بینم که مادام و مسیو خلوت کرده‌اید... ولی انگار هنوز تصمیم نگرفته‌اید که رأی بدهید؟ درست می‌گوییم؟ من تازه سال دیگر جزو رأی‌اولی‌ها می‌شوم ولی امسال نمی‌توانم رأی بدهم اما اگر جای شما بودم حتماً رأی می‌دادم. ای کاش انتخابات ریاست جمهوری به جای امسال، سال بعد بود که من هم رأی می‌دادم.»

پدر، با مهربانی شیرین را بوسید و گفت: «می‌بینم خانم کوچولوی ما حسابی سیاستمدار شده...»

مادرش هم گفت: «دخترم راست می‌گویی، من با تو هم عقیده‌ام ولی باید منتظر باشیم که ببینیم آخرش چه کسانی می‌مانند و کدام نامزد برای رئیس‌جمهور شدن بهتر است...»

شیرین بلند شد و دستش را به کمرش زد گفت: «راستی مامان جون می‌خواهم به مریم تلفن کنم بیاید این جا... اشکالی که ندارد؟»

- نه، چه اشکالی دارد...

تا مریم بیاید، شیرین صد بار طول اتاقش را رفته و برگشته بود. وقتی فکر بکری به ذهنش می‌رسید تا آن را در ذهنش نمی‌پخت و برای کسی که خیلی به او اطمینان داشت نمی‌گفت، آرام نمی‌گرفت. بالاخره مریم آمد و او هم بلافاصله ایده‌اش را با مریم در میان گذاشت: «بین مریم، چه‌طوره به خانم مدیر، یک نامه بنویسیم و درخواست کنیم که پس از پایان کلاس‌ها، به ما اجازه بدهد که توی مدرسه جلسه‌ای تشکیل بدهیم و از مامان و بابای بچه‌ها هم دعوت کنیم که بیایند به مدرسه تا در مورد قطع درختان پارک و شکایت‌نامه‌ای که تنظیم کردیم صحبت کنیم و ازشان بخواهیم که شکایت‌نامه را امضاء کنند...»

مریم با قیافه‌ای مردد گفت: «فکر نمی‌کنم خانم مدیر قبول کند و پدر و مادر بچه‌ها هم شاید اصلاً به جلسه نیایند...»

- آخه این پارک نزدیک مدرسه است و اکثر کسانی که در مدرسه‌ی ما هستند در همین محله زندگی می‌کنند. وقتی هم ببینند مدیر مدرسه این جلسه را گذاشته، فکر کنم امضاء کنند...

شیرین و مریم تا وقتی مادر مریم آمد که او را با خود ببرد، ساعت‌ها در مورد این مسئله صحبت کردند و قرار شد از فردا اقدام کنند. وقتی مریم رفت، شیرین به سراغ دفترچه‌ی جلدنقره‌ای رفت. با شوق آن را باز کرد و دوباره شروع کرد به خواندن:

«دخترم ناهید، همان طور که می‌دانی امروز ۱۳ مهر ۱۳۴۲ است و من قرار است فردا به عنوان نماینده‌ی مردم در مجلس شورای ملی حاضر شوم. از خدا می‌خواهم که آن قدر توانایی به من بدهد تا بتوانم به مردم کشورم خدمت کنم. روزی که در شهریورماه انتخابات برگزار می‌شد، تو در بیمارستان زیر تیغ جراحی بودی و قرار بود لوزه‌ات را عمل کنند. من آن روز تا صبح بالای سرت در بیمارستان بیدار ماندم تا تب‌ات را پایین بیاورم. وقتی پدرت به بیمارستان آمد و خبر آورد که با رأی مردم تهران به مجلس شورای ملی راه یافته‌ام، تو دیگر به هوش آمده بودی و گفתי: «از حالا دیگر مامان‌ام نماینده‌ی مجلس است، هورا!» و کلی خندیدی. چه روز خوشی داشتیم، هم تو حالات بهتر شده بود و هم من یک قدم دیگر به آرزویم نزدیک می‌شدم. آرزوی خدمت به کشورم. حالا فردا باید به جای کلاس درس به مجلس بروم. گرچه هیچ وقت خودم را از آموزش و پرورش جدا نخواهم کرد و پیمانی را که با خودم و خدای خودم بسته‌ام تا در راه آموزش دختران و پسران کشورم قدم بردارم هرگز فراموش نمی‌کنم. اگر هم نماینده‌ی مجلس شدم برای آن بود که بتوانم سیستم آموزش مملکت را برای تحصیل دختران تسهیل کنم تا هرچه بیشتر دختران این مرز و بوم بتوانند آموزش ببینند و رشد کنند. این هدف من است و امیدوارم بتوانم گام‌به‌گام به آن نزدیک شوم، مادرت، مهرماه ۱۳۴۲ خورشیدی»

شیرین خودش را دید که در صحن مجلس مشغول سخنرانی در مورد ضررهای بی‌شمار قطع درختان است که ناگهان صدای زنگ ساعت از خواب بیدارش کرد. با این که تازه از خواب بیدار شده بود ولی حسابی سرحال و قیراق بود. از روی تخت بلند شد و

تخت خوابش را با وسواس مرتب کرد و برای صبحانه آماده شد. وقتی مادر و پدر را مشغول خوردن صبحانه دید لبخندی زد و سلامی کرد و گفت: «من و مریم امروز بعد از کلاس می‌رویم ستاد انتخاباتی محله تا ببینیم اسم‌مان را می‌توانیم بنویسیم یا نه... اگر دیر کردم نگران نشوید.»

مادر گفت: «دخترم، تو بزرگ شده‌ای ولی هنوز هجده ساله نشده و نباید در این مسایل خیلی درگیر شوی... اگر می‌خواهی برو و ببین و تجربه کن ولی قول بده که قبل از آن که خواهی در هر برنامه‌ای شرکت کنی یا پیشنهاد شرکت در فعالیتی را بپذیری با من مشورت کنی... وگرنه من هم نمی‌توانم بهت اجازه بدهم... پدرت هم که حساس است در این مورد، بی‌خودی حساس‌ترش نکن...»

- باشه ماما چونام قول می‌دهم که بدون مشورت با شما، هیچ کاری نکنم و هیچ پیشنهادی را قبول نکنم... قول می‌دهم.

و بعد هم جریان درخواست برگزاری یک سمینار در مدرسه را که با مریم برنامه‌ریزی کرده بودند تعریف کرد. مادرش با شنیدن برنامه‌ی آن‌ها گفت: «کار خیلی خوبی می‌کنید... اگر هم خواستی من هم می‌توانم با مدیر مدرسه‌تان صحبت کنم...»

شیرین وقتی از مدرسه برگشت، پیش از آن که لباس‌اش را عوض کند و با مریم به ستاد انتخاباتی بروند، یک ساعت وقت داشت. بنابراین، فرصت را غنیمت شمرد و بعد از آن که یک لیوان آب پرتقال از یخچال برداشت، رفت سراغ دفترچه‌ی خاطرات فرخ‌رو و شروع به خواندن کرد:

«دختر دلبندم، در روزهای زیبای دومین ماه بهاری هستیم. سال ۱۳۴۴ به نیمه رسیده و هنوز دو سال هم نشده که به مجلس راه یافته‌ام با این حال نخست‌وزیر مرا به دفترش

فراخواند و گفت: «خانم میل دارم یک زن را وارد کادر اجرایی آموزشی مملکت کنم و شما را انتخاب کرده‌ام». به این ترتیب او پیشنهاد داد تا به عنوان نخستین زن در معاونت پارلمانی وزارت آموزش و پرورش به هیئت دولت وارد شوم. راستش ابتدا مردد بودم ولی بعد فکر کردم که این پیشنهاد را قبول کنم چون می‌دانم که دیگر راه زنان به پارلمان باز شده اما هنوز باید جنگید و تلاش کرد تا زنان را به دستگاه‌های اجرایی و هیئت دولت، راه بدهند. برای همین فکر کردم که این فرصت خوبی است. برای این کار، از نمایندگی مجلس استعفا دادم و این پست حساس را که می‌دانستم وظایف سنگینی بر دوش‌ام قرار می‌دهد پذیرفتم. امروز *کانون بانوان فرهنگی* به همراه اعضای جمعیت *زنان دانشگاهی* با حضور ۲۰۰ تن از زنانی که طی این سال‌ها برای حقوق زنان جنگیده‌ایم، ضیافتی برایم ترتیب داده بودند تا انتخاب اولین زن به مقام معاونت یک وزارتخانه را جشن بگیریم. می‌فهمم که مانع‌ها و سختی‌های بسیاری روبه‌رویم است اما خوشحالم که خانواده‌ای دارم که مرا درک می‌کند و همیشه به من کمک کرده‌اند. این را هم می‌دانم که دارم مثل همیشه با یک دست، چند هندوانه را بلند می‌کنم. چون کارهای فوق برنامه مثل مسئولیت جمعیت *زنان دانشگاهی*، ریاست سازمان‌های همکاری جمعیت زنان، و عضویت *شورای عالی زنان* را هم برعهده دارم و با طرح تشکیل *آموزشگاه عالی خدمات اجتماعی* و طرح *مبارزه با بی‌سوادی* به وسیله‌ی جمعیت‌های زنان برای گسترش سوادآموزی دختران اقداماتی می‌کنم. نگارش کتاب‌های متعدد مانند دوره‌ی کتب مربوط به روش‌های جدید بهداشت و پرستاری و بچه‌داری برای زنان جوان نیز جزو کارهایم است. اما به رغم همه‌ی این مسئولیت‌ها، می‌دانم که از پس این همه کار برخوردارم. چون من یک زن‌ام، و یک زن، قدرت و قابلیت‌های زیادی دارد. در تمام این سال‌ها از کار کردن و کار کردن و آموزش دیدن و

آموزش دادن هرگز خسته یا ناامید نشده‌ام. خداوند هم همیشه پشتیبان‌ام بوده است. بنابراین از کار کردن نمی‌ترسم...»

شیرین ساعت را نگاه کرد. دفترچه را در کشوی میز گذاشت. مانتو و روسری‌اش را سرش کرد و داشت از اتاق بیرون می‌آمد که مریم هم سر رسید. به اتفاق بیرون رفتند. جلوی ستاد انتخاباتی یکی از نامزدهای ریاست جمهوری، تعدادی ایستاده بودند و روی میز جلوی مغازه‌ای که حالا تبدیل به ستاد شده بود، بروشور و سی‌دی‌های رنگارنگ چیده شده بود. دختری پشت میز بروشورها نشسته بود و به هر رهگذری یک سی‌دی و بروشور تبلیغاتی رایگان می‌داد. یک ضبط صوت دستی هم داشت آهنگ پخش می‌کرد. شور و حالی برپا بود. مریم رو کرد به شیرین: «بریم تو و مثلاً چه بگوییم؟»

- خوب به آن‌ها می‌گوییم ما هم می‌خواهیم فعالیت کنیم برای این کاندیدا...

مریم درحالی که با دست، داخل ستاد را نشان می‌داد گفت: «آن پسرهای خوش تیپ را ببین که پشت میز نشسته، برویم پیش او... به نظر جدی هم می‌آید...»

به این ترتیب آن‌ها وارد ستاد شدند. وقتی باز گشتند یک سری بروشور و پارچه‌های سبز رنگ، دست‌شان بود. مریم با شوق به شیرین نگاه کرد و گفت: «سهراب و ندا بچه‌های خیلی خوبی‌اند... من که خیلی خوش‌ام آمده ازشان... ببین شیرین، فردا من با سهراب می‌روم، تو هم با ندا برو برای تبلیغ تا ببینیم چی می‌شود...»

- خوب خودت می‌بری و می‌دوزی... اول باید ماجرا را به مامان‌ام بگوییم... بهش قول داده‌ام. اگر اجازه داد من با ندا می‌روم... ولی تو هم یادت باشه فردا بهشان در مورد امضا برای شکایت‌نامه هم بگوییم... تا ببینیم می‌توانیم متن آن را برای جمع کردن امضا، در ستاد بگذاریم تا کسانی که به ستاد می‌آیند، این را هم امضاء کنند...»

وقتی شیرین در خانه را باز کرد، اول بوی سبزی تفت داده شده به مشامش رسید و بلافاصله هم بوی ماهی که انگار داشت می سوخت. اگر هم بوی سوختگی نبود باز هم شیرین کلاً از غذای ماهی، زیاد خوشش نمی آمد. بعد هم صدای مادر و پدرش را از آشپزخانه اوین شنید که با شوخی و خنده مشغول پخت و پز بودند. صدای تلویزیون هم خیلی بلند بود... خلاصه غوغایی بود در این خانه ی کوچک...

- سلامی همچون بوی ماهی که دارد می سوزد: ایف، ایف،... مامان بازم که یادت رفت هواکش را روشن کنی!

- ای وای... راست می گی ها... انگار داره می سوزه...

پدرش گفت: «به به! خانم سیاستمدار ما هم که آمد... دخترم اول صدای این تلویزیون را کم کن لطفاً.»

- ای بابا، شما دارید غذا درست می کنید یا اخبار ماهواره نگاه می کنید؟

شیرین رفت و صدای تلویزیون را کم کرد و کانال را عوض کرد: «آهان، کانال PMC بهتره...» و جلوی تلویزیون ایستاد...

- باز ریحاناست که وایساد و جم نمی خوری؟... من که نمی دانم این ریحانا چی داره که این قدر شما جوونا ازش خوش تان می آید...

- مامان اگر به تو باشد که صبح تا شب می خوای مرغ سحر بخوانی...

وقتی کلیپ ریحانا تمام شد، شیرین ماتتو و روسری را درآورد و تا وقتی غذایشان را تمام نکرده بودند همه ی اتفاقاتی را که افتاده بود برای مادر و پدرش تعریف کرد: «...خلاصه

آخرش خانم مدیر موافقت کرد هفته دیگر سمینار را بگذاریم و از مادر و پدرها هم دعوت شود... شما هم باید بیایید...»

بعد از شام شیرین دوباره به سراغ دفترچه‌ی جلد نقره‌ای رفت و شروع به خواندن کرد:

«روز سه شنبه ۵ شهریور سال ۱۳۴۷ خورشیدی. دخترم این تاریخ را در ابتدای صفحه آوردم تا این روز را همیشه در ذهن داشته باشم. چون این روزی است که بالاخره به آرزوی بزرگام رسیدم: من بالاخره وزیر آموزش و پرورش شدم. بله، اولین وزیر زن که ایران به خود دیده است. دیروز غروب، انگار نخست‌وزیر در به در دنبال من می‌گشته. خانه نبودم، در وزارتخانه هم نبودم بلکه در جشن افتتاح ساختمان نویناد جهان کودک شرکت داشتم. وقتی به خانه آمدم، پدرت پرسید: «چی شده که آقای نخست‌وزیر این‌طور به دنبال تو می‌گردد و تو را با این عجله می‌خواهد؟» آن روز کابل‌های تلفن منطقه را عوض می‌کردند و تلفن منزل ما خراب بود و پیکی از دفتر نخست‌وزیر یادداشتی برایم آورده بود که روز بعد بایستی فرمان وزارت خود را از دست شاه بگیرم. و البته تأکید شده بود که این موضوع را فعلاً با کسی در میان نگذارم. وقتی به خانه رسیدم، یادداشت را دریافت کردم و تو مرا سوار اتومبیل کردی و با عجله به یک کیوسک تلفن سر خیابان سلطنت‌آباد رفتیم. تا نگه داشتی با سرعت از ماشین پیاده شدم و خودم را به کیوسک تلفن رساندم و با آقای نخست‌وزیر تماس گرفتم. آقای نخست‌وزیر تا صدای مرا شنید ازم خواست که هرچه زودتر به دیدارش بروم. سپس خود را هر چه سریع‌تر به کاخ نخست‌وزیری رساندم و وقتی با او مواجه شدم سخت التهاب داشت. نخست‌وزیر تا مرا دید گفت: «خانم، می‌خواهم مسئولیت بزرگی را به یک مادر بدهم. می‌خواهم آموزش و پرورش فرزندان این مملکت را به دست یک مادر بسپارم. می‌خواهم وزیر آموزش و پرورش ما بچه‌های مردم را چون فرزندان خود بدانند...» بدین سان بود که من خبر وزیر شدن‌ام را از زبان خود



نخست وزیر شنیدم. ایشان تأکید کرد که خبر را فعلاً به کسی نگویم اما خوب راستاش نمی توانستم خبری این چنین مهم را از پدرت پنهان کنم و به آقای نخست وزیر گفتم: «نمی توانم این خبر مهم را به همسرم نگویم.» ایشان هم با مهربانی لبخند زد و موافقت کرد. وقتی به خانه رسیدم خبر انتصاب ام به مقام وزرات را به پدرت گفتم. وای که نمی دانی چه قدر خوشحال شد. همان لحظه در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود مرا در آغوش گرفت و ضمن تبریک، یادآور شد که باید قدر خودم و قدر این لحظه‌ی باشکوه تاریخی را بدانم زیرا نخستین زنی هستم که در طول تاریخ زندگی زنان ایران، به مقام وزارت رسیده‌ام... به این ترتیب امروز ساعت هفت صبح در دفتر کارم حاضر بودم. دیشب کمد لباس ام را گشتم جز یک دست لباس مشکی قدیمی چیز دیگری نیافتم. همان را امروز پوشیدم و ساعت نه و نیم صبح به همراه نخست وزیر به کاخ سلطنتی سعدآباد رفتیم تا به حضور پادشاه معرفی شوم. قلبام تندتر از همیشه و با صدای بلند می زد. هیچ گاه چنین حسی را در عمرم تجربه نکرده بودم. و من یک زن، و مادر چهار فرزند، امروز به بالاترین مقامی که تاکنون زنی در این مملکت رسیده است دست یافتم. می بینی دختر دلبندم، بالاخره آرزویم تحقق یافته و احساس می کنم نه فقط دختران سرزمین ام بلکه همه‌ی دختران دنیا را دارم و می توانم به همه شان خدمت کنم... امروز دیرتر به خانه بازگشتم و وقتی رسیدم دیدم تمام خانه سرتاسر غرق گل است. مثل همیشه به آشپزخانه سرکشی کردم و مشغول چیدن میز شدم. روی میز کمی خاک گرفته بود. دستمال را برداشتم و شروع به گردگیری کردم. تو آمدی و دستات را به کمرت زدی و گفتی: «نفهمیدم مگر وزراء هم گردگیری می کنند؟» در جواب ات گفتم: «بله! وزیر اگر زن باشد گردگیری هم می کند. من اگر نتوانم گرد و غبار را از روی میز خانه ام پاک کنم چه طور می توانم گرد و غبار سیستم آموزش و پرورش کهنه این مملکت را بگیرم؟» بعد هم به بابات گفتم به مأموران بگویند یک وانت

خبر کنند و گل‌ها را در آن بگذارند و به راننده هم گفتم سبد گل‌ها را به بیمارستان هدایت ببرد برای بیمارانی که آنجا هستند تا از عطر آن گل‌ها، خاطرشان شاد شود. امشب که دارم این یادداشت‌ها را می‌نویسم با خود می‌اندیشم که چه قدر خوب است که یک زن ایرانی، آره یک زن، به مقام وزارت رسیده است ولی لحظه‌ای بعد هزاران دانش‌آموز بی‌آموزگار، هزاران کلاس لبریز از شاگرد، هزاران روستای بی مدرسه، و هزاران هزار کمبود دیگر جلوی چشم مجسم می‌شود و با خود می‌گویم: «باید خوشحالی را کنار بگذارم و فقط آن زمان خوشحال شوم که مردم در سراسر کشور بگویند «اولین زن ایرانی که وزیر شد برای بچه‌های ما واقعاً کار کرد.» این، منتهای آرزوی من است. مادرت، فرخ‌رو. ساعت یک بامداد ششم شهریور ۱۳۴۷ خورشیدی»

شیرین سرش را بلند کرد و با خوشحالی و غرور، تصویر فرخ‌رو را در لباس وزارت، همان طور که در نقاشی بود مجسم کرد و با خود گفت: «اگر روزی من رئیس دولت شوم باید چه لباسی بپوشم؟» بی‌اختیار یاد «بی‌نظیر بوتو» رئیس دولت پاکستان افتاد که بارها تصویرش را در تلویزیون دیده بود. بعد ناگهان به یادش آمد که یک عالمه کار دارد و هیچ کدام را انجام نداده است. دلشوره گرفت: «این طوری نمی‌شود، باید برنامه‌ریزی کنم، وای خدا چه قدر کار هست...». اما دلشوره‌اش بی‌مورد بود چون دو روز مانده به روز سمینار، همه‌ی کارها انجام شده بود و همه‌چیز آماده‌ی برگزاری آن همایش بود. در ستاد انتخاباتی هم کار زیادی به او نمی‌دادند ولی توانسته بود دوستان جدیدی پیدا کند، کسانی مثل سهراب و ندا که احساس نزدیکی بیشتری با آن‌ها می‌کرد. البته سهراب با مریم دوست شده بود و اغلب با هم به فعالیت‌های انتخاباتی می‌پرداختند. شیرین می‌دید که از وقتی مریم با سهراب دوست شده بیشتر از همیشه فعالیت می‌کند و خسته هم نمی‌شود.

آن شب با این که تصور می‌کرد یک عالمه کار مانده که باید انجام دهد ولی نتوانست در مقابل کنجکاوی‌اش برای خواندن آخرین صفحه‌ی دفترچه خاطرات، مقاومت کند و دوباره به سراغ دفترچه‌ی جلدنقره‌ای رفت. و چون می‌دانست آخرین صفحه‌ی دفترچه است پس خیلی امیدوار بود که بالاخره بتواند راز پیدا کردن آئینه‌ی طلایی را کشف کند. بنابراین، خواندن آخرین برگ از خاطرات فرخ‌رو را آغاز کرد:

«دخترم، ناهید دلپذیرم، دیگر این دفترچه به آخر رسیده است. اما می‌دانم که احتمالاً هنوز به دنبال آن آئینه‌ای می‌گردی که تا روز ۵ شهریور ۱۳۴۷، من هر روز صبح، در آن نگاه می‌کردم و با خودم عهد می‌بستم که به وزارت برسم. اما برای آن که بتوانی آن را پیدا کنی، دوست دارم برای تو دختر دلبنده‌ی فضای اولین روزی را که به آرزویم نزدیک می‌شدم توصیف کنم. پس گوش کن: از همان روزگار جوانی که به خاطر گم کردن مدارک‌ام به باغ «ظل السلطان» و ساختمان باشکوهش رفتم تا معاون وزارت فرهنگ را ببینم، گویا روح‌ام را در آن جا گذاشتم تا ۳۰ سال بعد در مقام وزیر به آنجا بازگردم. فضای وسیع و دلگشای این باغ با درخت‌های سر به فلک کشیده‌اش، نشانی آشکار از پویایی و طراوت زندگی دارد. محل واقع شدن این ساختمان در انتهای خیابان «چراغ برق» است که سال‌ها قرار است در آن به عنوان وزیر آموزش و پرورش، روزگار بگذارم. سردر ورودی بنا با کاشیکارهای زیبا مزین شده و عمارت اصلی‌اش دارای حوضخانه و نارنجستان، حمام و حیاط و آشپزخانه‌ای وسیع و تالاری بزرگ و باشکوه است. وقتی به آنجا رفتم تا مسئولیت سنگین وزارت را برعهده بگیرم، آن اتاق را انتخاب کردم، اتاقی که همان آئینه‌ی طلایی آرزوهایم بود. آئینه‌ای که شاهد سی سال تلاش شبانه روزی‌ام را برای دست یافتن به آرزویم بود. حالا آن آئینه را در همان اتاق همانام‌اش، به امانت گذاشته‌ام تا به دست دختری با آرزوهای بزرگ برسد. آن اتاق و آن آئینه شاهد خواهند بود که تا زمانی که

آنجا هستم هر روز به سختی کار خواهم کرد تا شاید با تلاشی بی‌وقفه و خستگی‌ناپذیر، وظیفه و شایستگی‌ام در موقعیت یک زن وزیر را به بهترین شکل به اثبات برسانم تا شاید راه برای ورود تعداد بیشتری از زنان ایران به دستگاه‌های اجرایی کشور باز شود. بله دخترم آن آئینه همان‌جا خواهد ماند تا روزی که تو یا هر دختری که آرزوهای بزرگ دارد و می‌خواهد به آن برسد پیدایش کند. مادرت، فرخ‌رو. سال ۱۳۴۷ خورشیدی»

شیرین دلش نمی‌آمد از دفترچه‌ی جلدنقره‌ای خداحافظی کند ولی به هر حال، خاطرات به پایان رسیده بود و می‌بایست آن را از خود جدا می‌کرد. در نتیجه آن را بست و در بالای کتابخانه کوچک اتاقش که پُر از کتاب داستان بود گذاشت. حالا نفس راحتی می‌کشید زیرا این بار به آسانی به کشف راز مکانی که آئینه‌ی طلایی آنجا قرار داشت دست یافته بود. بارها و بارها آن دفترچه‌ها را خوانده بود و با روحیه‌ی نویسنده‌اش آشنا شده بود و می‌دانست که فرخ‌رو از کدام ساختمان و چه جایی سخن می‌گوید. پس باید دست به کار می‌شد و هرچه سریع‌تر آئینه را پیدا می‌کرد. به مریم زنگ زد و ماجرا را شرح داد و با او برای فردا بعدازظهر قرار گذاشت که به دنبال آئینه بروند و به مادرش هم گفت: «مامان من و مریم و مامان مریم فردا می‌خواهیم برویم عمارت مسعودیه، همان‌که نزدیک میدان بهارستان است در خیابان اکباتان...»

مادرش با خوشحالی و رضایت، رو کرد به شیرین: «تازگی‌ها خوب علاقمند شدی به ساختمان‌های قدیمی... ای کاش صبر می‌کردی سرم کمی خلوت می‌شد و یک روز با هم می‌رفتیم. من هم دوست داشتم دوباره آنجا را بگردم. قرار است آنجا را برای برگزاری برخی از مراسم اختصاص بدهند و تبدیل به یک مکان توریستی و گردشگری بکنند... البته هنوز در اداره، خیلی‌ها مخالف‌اند چون می‌گویند شاید به ساختمان آنجا صدمه بزند...»

- خوب مامان، هر موقع دوست داشتی می توانیم یک روز هم با هم برویم... حالا که در این روزها کارت آن قدر زیاد است که همه اش دیر می رسی خانه و وقت نمی کنی...

به این ترتیب آن روز بعد از ظهر شیرین و مریم، همراه با مادر مریم به باغ «ظل السلطان» رفتند. همان جایی که پیش از آن، برای نخستین بار تشکیلات وزارت آموزش و پرورش در آن جا مستقر شده بود. حالا باید شیرین می فهمید که طبق راهنمایی های دفترچه ی خاطرات فرخ رو، آن اتاقی که هم اسم آیینه ی طلایی است، کجاست؟ مرد سالخورده ای که دربان آن جا بود با مهربانی آن ها را راهنمایی می کرد.

مریم زیر گوش شیرین گفت: «خوب حالا در این باغ درندشت کجا را می خواهی بگردی؟...»

شیرین رو کرد به آقای دربان و گفت: «بیخشید آقا، این جا کدام ساختمان اش بیشتر آیینه دارد؟»

- دختر خانم، معلوم است که تالار آیینه! خودتان بروید ببینید. خیلی هم قشنگ است. چند سال پیش مرمت اش را شروع کردند و خیلی هم طول کشید...

دربان سالخورده نیم ساعت حرف زد و حرف زد تا این که مریم و مادرش خسته شدند و در کنار حوض زیبای جلوی عمارت اصلی نشستند تا کمی استراحت کنند چون زانوهای مادر مریم چند سال بود که درد می کرد. شیرین دیگر فهمیده بود کجا را باید بگردد. برای همین، رو کرد به مریم و مادرش و گفت: «شما تا خستگی در می کنید من می روم اطراف را می گردم و زود می آیم...» و منتظر جواب نماند و با سرعت از کنار آنان دور شد. مریم و مادرش نزدیک به یک ساعت آن جا منتظر شدند تا بالاخره شیرین که چشمان اش برق

می‌زد سر و کله‌اش پیدا شد. چشمکی به مریم زد و گفت: «وای می‌ترسم مامان‌ام نگران شود برای همین اگر شما هم موافق باشید که برگردیم خانه...»

به این ترتیب شیرین آن راز را در کیف‌اش پنهان کرد تا بالاخره به خانه رسیدند. مریم از مادرش اجازه گرفت که برود پیش شیرین ولی مادرش گفت: «دخترم دیر شده... از صبح تا حالا با هم بودید، دیگر برویم خانه که کم کم دارد امتحانات هم نزدیک می‌شود...» مریم با دلخوری با مادرش رفت. ولی شیرین پله‌های ساختمان را تا رسیدن به آپارتمان با سرعت طی کرد. با عجله کلید را از کیف‌اش درآورد و وارد آپارتمان شد. هیچ‌کس خانه نبود. زود پرید در اتاق‌اش و کیف‌اش را باز کرد: «بالاخره آینه‌ی طلایی‌ات را پیدا کردم... حالا دیگر تو مال من شدی...» آینه‌ی طلایی را از کیف درآورد. آینه حسابی برق می‌زد. انگار نه انگار که سال‌های سال از قدمت‌اش می‌گذرد. در کنار آینه‌ی طلایی یک دفترچه جلدنقره‌ای هم پیدا کرده بود.

صدای باز شدن در آپارتمان آمد: «شیرین دخترم، برگشته‌ای؟»

- سلام مامانی...

- بیا دخترم روسری سبز که می‌خواستی برایت خریدم... ببین خوش‌ات می‌آید...

شیرین از اتاق‌اش بیرون آمد: «مرسی مامان جون‌ام...»

- وقتی می‌آمدم دیدم جلوی ستاد انتخاباتی و خیابان اصلی شلوغ است. حسابی دارند تبلیغ می‌کنند... تو نرفتی ببینی؟...

شیرین روسری را سر کرد و گفت: «نه، وقت نشد بروم، چون فردا توی مدرسه جلسه است... از پس فردا هم که یک هفته امتحان آخر سال است... بعد از آن دیگر سرم خلوت

می‌شود و تو یک هفته قبل از انتخابات، مرتب می‌روم ستاد... بهشان گفتیم که برنامه‌مان چیست و آن‌ها هم قبول کردند...»

- وای، چه قدر این روسری بهت می‌آد...

آن شب شیرین خواب‌اش نمی‌برد. در کنار آیینی طلایی که زیر یکی از کاشی‌های اتاق پنهان شده بود یک دفترچه نقره‌ای هم پیدا کرده بود. بدون آن که دفترچه را باز کند، آن را در کشوی کوچک میز تحریر قدیمی‌اش گذاشت و با خود گفت: «باید قول بدهم تا وقتی که امتحانات تمام نشده، به این دفترچه دست نزنم».

فردا پس از تمام شدن کلاس‌هایش وقتی به خانه برگشت تا با مادرش دوباره به مدرسه برود، روسری سبزرنگ را به سر کرد: «نمی‌خواهم مقنعه سر کنم. چون مقررات مدرسه که شامل این جلسه نمی‌شود...»

وقتی به مدرسه رسیدند، شیرین با کمک خانم اعطایی معلم تاریخ‌شان، بلافاصله شیرینی‌هایی را که خریده بودند، روی میزی که بلندگویی روی آن نصب شده بود قرار دادند. صندلی‌هایی را که چیده بودند به تدریج با ورود پدر و مادرها به همراه فرزندان‌شان پُر شدند. خانم مدیر جلسه را شروع کرد و نیم‌ساعت سخنرانی کرد. مریم ورقه‌های امضاء را که روز قبل کپی کرده بودند بین حاضران پخش کرد.

شیرین به مادرش گفت: «مامان با این حرف‌هایی که خانم مدیر می‌زند، فکر نمی‌کنم کسی راغب شود شکایت‌نامه را امضاء کند...»

مریم آرام آمد کنار دست شیرین ایستاد و خیلی آهسته گفت: «چی کار کنیم؟ نگاه کن همه حوصله‌شان سر رفته...» شیرین ورقه‌ی کوچکی را از کیف‌اش بیرون آورد و به طرف خانم

اعطایی که خیلی دوست‌اش داشت رفت و در گوشش چیزی گفت. خانم معلم پس از شنیدن حرف‌های شیرین، روی ورقه کوچک چیزی نوشت و آن را روی میز جلوی خانم مدیر گذاشت. خانم مدیر که همچنان داشت حرف می‌زد مکتی کرد و ورقه را خواند و به خانم اعطایی چشم‌غره‌ای رفت و به سخنانش ادامه داد: «والدین عزیز، به هر حال از این که وقت‌تان را در اختیار ما گذاشتید کمال تشکر را داریم. حالا از خانم اعطایی می‌خواهم که چند دقیقه‌ای صحبت کنند...»

کف نامرتبی زده شد و خانم معلم تاریخ پشت میکروفن رفت: «سلام می‌کنم خدمت همه شما که زحمت کشیدید و در این گرمای خردادماه به این‌جا آمده‌اید. تا حالا متأسفانه تعداد کمی از والدین برگه شکایت‌نامه را امضاء کرده‌اند. برای همین من از خانم مدیر اجازه گرفتم که به جای من، یکی از دانش‌آموزان همین مدرسه که تمام این مدت برای آن که درختان این پارک را قطع نکنند تلاش کرده، بیاید پشت میکروفن و چند کلمه‌ای با شما صحبت کند...» بعد رو کرد به شیرین و گفت: «شیرین جان بیا عزیزم...»

مادر شیرین در این لحظه به شیرین نگاه کرد و با نگرانی گفت: «حالا آماده هستی؟»

- آره مامان، خیالات راحت باشد. خودت که متن سخنرانی‌ام را خواندی... تازه خانم اعطایی هم حسابی درست‌اش کرد، دیشب هم بیست بار از روی آن خواندم تا از حفظ شوم...

شیرین از جلوی مدیر که به او چشم‌غره می‌رفت، گذشت و پشت تریبون قرار گرفت: «مادران و پدران عزیز سلام... من سخنران نیستم و مثل خانم مدیر نمی‌توانم صحبت کنم... ولی آنچه را در دلام داشتم به کمک خانم اعطایی نوشته‌ام که برایتان می‌خوانم: مادران و پدران واقعاً پیش خودتان فکر کرده‌اید که ما فرزندان شما غیر از لباس و غذایی که برایمان



می‌خرید به چیزهای دیگری هم احتیاج داریم... ما هوای سالم برای نفس کشیدن می‌خواهیم. وقتی شما کوچک بودید می‌گویند که این شهر پُر از باغ و درخت بوده است... یادتان به کودکی خودتان بیفتد که چه‌طور در میان درختان بازی می‌کردید و در لابه‌لای چمنزارها درس می‌خواندید و خوشحال بودید... ولی خودتان می‌بینید که در این شهر، هر روز کمتر از روز قبل برای ما جای بازی و تفریح می‌گذارند، هر روز کمتر می‌توانیم از هوای سالم استفاده کنیم، هر روز هوای شهرمان آلوده‌تر می‌شود. شما هر روز دنبال کار و درآمد می‌روید تا زندگی بهتری برای ما فراهم کنید ولی فقط با پول نمی‌شود زندگی بهتری برای فرزندان ساخت. ما دیگر حتا این پارک را داریم از دست می‌دهیم و بچه‌های ما به این ترتیب شاید باید در خواب ببینند که در میان درختان بازی می‌کنند. ما بچه‌های شما داریم در این هوای ناسالم خفه می‌شویم، ما از این که درون خانه‌هایی کوچک بدون آفتاب و هوا و درخت بازی کنیم خسته شده‌ایم. شماها حاضرید صدها هزار تومان پول دوا و دکتر ماها را بدهید ولی حاضر نیستید با یک امضاء در حمایت از این شکایت‌نامه، کمک کنید تا حداقل همین باغ کوچک را که کمی هوای سالم برای ما تولید می‌کند، حفظ شود... هیچ از خودتان پرسیده‌اید که چرا؟!...»

شیرین ناگهان ساکت شد و سکوت همه‌جا را فرا گرفت. بغضی ناخواسته، راه گلویش را بسته بود. دقایق برای شیرین مثل روزها می‌گذشت و سنگینی سکوت، شانه‌های شیرین را خم کرده بود. از خجالت نمی‌توانست سرش را بلند کند. اما ناگهان سکوت شکسته شد و همه شروع به کف زدن کردند. یکی، یکی حاضران از صندلی‌شان بلند شدند و کف زدن‌ها ادامه پیدا کرد. مریم سرش شلوغ شد. هر کسی می‌خواست برگه‌ای را که امضاء کرده به دست او بسپارد. شیرین در حالی که خیس عرق شده بود با احتیاط سرش را بلند کرد و از خوشحالی، خودش را در بغل مادرش انداخت. مادر آغوش‌اش را با مهربانی برای دخترش

گشود: «آفرین دخترم... گل کاشتی واقعاً، خیلی عالی صحبت کردی، چه قدر خوشحالم که تو را دارم...»

وقتی جلسه تمام شد و به خانه برگشتند، شیرین نشست و برگه‌های امضاء را مرتب کرد و به مادرش داد. مادر گفت: «تعداد امضاها‌ی شکایت‌نامه آن قدر شده است که بتوانیم آن را ارائه کنیم...»

- مامان، دو هفته دیگر انتخابات است. بعد از انتخابات، امضاهایی را هم که در ستاد جمع کرده ایم آماده می‌شود. آن وقت همه را با هم ببر...  
- باشه دخترم... می‌دانی که بهت افتخار می‌کنم...

شیرین لبخندی زد و به اتاق‌اش رفت. یک آن وسوسه شد به سراغ آیینی طلایی و دفترچه‌ی نقره‌ای برود ولی بلافاصله یادش آمد که به خودش قول داده، قولی زنانه، که تا امتحانات کلاس پایان نیافته و هنوز انتخابات تمام نشده، هرگز به سراغ آیینی و دفترچه نرود. شیرین با این‌که خیلی وسوسه شده بود اما به قول‌اش وفا کرد و سمت آن‌ها نرفت. درست شب قبل از امتحانات، وقتی همگی با هم بیرون رفته بودند و در شهر می‌گشتند، مرتب به فکر دفترچه بود و این سؤال در ذهنش تکرار می‌شد که در آن، چه نوشته شده؟ در این دو هفته حتا در آیینی طلایی هم نگاه نکرده بود. انتخابات ریاست‌جمهوری نزدیک می‌شد و خیابان‌های تهران مملو از جمعیت بود. سراسر پایتخت از شور و رقص و هیجان مردم لبریز شده بود.

شیرین رو به پدر و مادرش کرد و گفت: «خوشحالم که بالاخره تصمیم گرفتید رأی بدهید... فردا هم من با روسری سبزم با شما می‌آیم ببینم چه‌طور رأی می‌دهید...»

- امان از دست تو شیرین... حالا تو با این رنگ‌هایی که به صورتات مالیدی، چه‌طور فردا می‌خواهی بیایی...

- مامان جان، این‌ها که زود پاک می‌شود... راستی بچه‌های ستاد گفتند حواس‌تان باشد اسم و فامیل را کامل بنویسید چون به هر بهانه‌ای ممکن است تبدیل‌اش کنند به رأی باطله...

آن شب تا دیروقت بیرون بودند و شیرین نتوانست به سراغ دفترچه‌ی نقره‌ای برود. روز انتخابات وقتی پدر و مادرش رأی داده بودند و به خانه برگشتند تمام روز سه‌نفری چشم و گوش‌شان به اخبار تلویزیون بود که ببینند نتیجه‌ی شمارش آراء چه می‌شود.

- مامانی ببین، همه‌ی این برگه‌های امضا شده‌ی شکایت‌نامه را مرتب کرده‌ام...

- باشه دخترم، فردا صبح قرار است با مادر مریم و معلم تاریخ شما و چند تا از خانم‌های دیگر ببریم تحویل دهیم... نگران نباش، حتماً رسیدگی می‌کنند...

مادر همچنان داشت حرف می‌زد که شیرین همان جا روی کاناپه خواب‌اش برد. وقتی بیدار شد دید در اتاق خودش است. نزدیک ظهر بود. از اتاق بیرون آمد.

- سلام مامان. چرا مرا بیدار نکردی... راستی چرا این‌قدر زود آمدی مگر سر کار نرفتی؟

- امروز اصلاً نرفتم سر کار. خیابان‌ها خیلی شلوغ و پلوغه، اُف نمی‌دانی چه خبره... ما که طبق قرار، رفتیم شکایت‌نامه را بردیم و ثبت کردیم ولی بعد از آن دیگر نرفتم سر کار و یک راست برگشتم خانه... اصلاً دل و دماغ کار کردن نداشتم...

شیرین هنگام صبحانه خوردن با مادرش در مورد اتفاقاتی که افتاده بود صحبت می‌کرد. مادرش هم لابه‌لای صحبت‌ها، مدام به شلوغی و ازدحام غیرعادی خیابان‌ها اشاره می‌کرد. صبحانه که تمام شد بلافاصله از صندلی برخاست و در حالی که مانتو و روسری‌اش را می‌پوشید به مادرش گفت: «من یک سر می‌روم ستاد ببینم چه خبره؟»

مادر با دستپاچگی از صندلی بلند شد و رو کرد به شیرین: «دخترم فقط برو ستاد محله‌مان و زود برگرد. از محله بیرون نروی! هر جا خواستی بروی با هم می‌رویم... فهمیدی؟...»

- چشم مامان، زود بر می‌گردم. این قدر نگرانی ندارد!

وقتی شیرین به ستاد انتخاباتی رسید، دید که در آن جا بسته است و مقوایی روی شیشه چسبانده‌اند که این جمله با ماژیک رویش نوشته شده: «رأی من کو؟»

هیچ کس از آشناها آنجا نبود. از این همه خلوتی، تعجب کرده بود. انگار همه با هم قرار گذاشته باشند که به جایی بروند. کمی این پا، آن پا کرد. یک بار دیگر به دست‌نوشته‌ی روی مقوا، نگاه کرد و جمله را خواند: رأی من کو؟ تصمیم گرفت برگردد خانه. حین برگشتن، با خود فکر کرد که الآن وقت‌اش است که به سراغ دفترچه و آئینه برود چون امتحانات تمام شده بود و رأی‌گیری دهمین دوره انتخابات ریاست جمهوری نیز روز قبل به پایان رسیده بود. به خانه که رسید به مریم هم زنگ زد. کسی گوشی را بر نداشت. شوق خواندن دفترچه‌ی سوم، لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد. چند روز بود که می‌خواست خواندن دفترچه را شروع کند ولی به خاطر قولی که به خودش داده بود، این کار را نمی‌کرد. به اتاق‌اش رفت و دفترچه‌ی نقره‌ای سوم را از کشوی کوچک میز برداشت. روی تخت دراز کشید و دفترچه را باز کرد. با کنجکاوای آن را ورق زد. همه صفحات‌اش را زیرورو کرد ولی صفحه‌های دفترچه کاملاً سفید بود. هیچ چیز در آن نوشته نشده بود. دفترچه را روی

میز تحریرش گذاشت و آیینی طلایی را برداشت. نور آفتاب از پنجره‌ی کوچک اتاقش در آئینه منعکس می‌شد. خودش را در آن نگاه کرد و گفت: «باید قوی باشم، من می‌توانم...»

مصمم و امیدوار، پشت میز تحریر نشست. دفترچه‌ی نقره‌ای را باز کرد و زیر لب زمزمه کرد: «این دفترچه مال من است تا من در آن، سختی‌های راهی را که انتخاب کرده‌ام بنویسم...» صفحه‌ی اول دفترچه را آورد. خودکار سبز رنگی را از درون لیوانی که مداد و خودکارهایش درون آن بود برداشت و نوشتن اولین جمله را آغاز کرد: «من می‌خواهم رئیس‌جمهور ایران شوم.»

#### توضیح

این داستان، با الهام از خاطرات و زندگی اولین وزیر زن در ایران، برگرفته از کتاب «خانم وزیر، خاطرات و دست‌نوشته‌های فرخ‌رو پارسای» به قلم منصوره پیرنیا، نوشته شده است.

May 2014



## Shirin Wants to Become the President of Iran

Noushin Ahmadi Khorasani